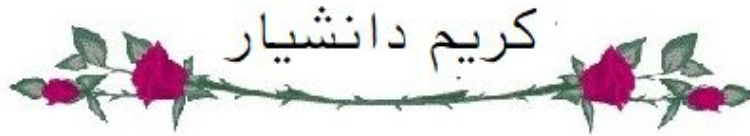


گاگهش این دفتر را باز تایپ و تکثیر کرده‌است.



رهی معیری



شادروان محمدحسن معیری متخلص به «رهی» در دهم اردیبهشت ماه 1288 هجری شمسی در تهران و در خاندانی بزرگ و اهل ادب و هنر چشم به جهان گشود. تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در تهران به پایان برد، آنگاه وارد خدمت دولتی شد و در مشاغلی چند خدمت کرد. از سال 1322 شمسی به ریاست کل انتشارات و تبلیغات وزارت پیشه و هنر (بعدا وزارت صنایع) منصوب گردید. پس از بازنشستگی در کتابخانه‌ی سلطنتی اشتغال داشت. وی همچنین در انجمن موسیقی ایران عضویت داشت. رهی علاوه بر شاعری، در ساختن تصنیف نیز مهارت کامل داشت. وی در سالهای آخر عمر در برنامه‌ی گلهای رنگارنگ رادیو در انتخاب شعر با داوود پیرنیا همکاری داشت و پس از او نیز تا پایان زندگی آن برنامه را سرپرستی می‌کرد. رهی در طول حیات خود سفرهایی به خارج از ایران داشت که از آن جمله است: سفر به ترکیه در سال 1336، سفر به اتحاد جماهیر شوروی در سال 1337 برای شرکت در جشن چهلمین سالگرد انقلاب اکتبر، سفر به ایتالیا و فرانسه در سال 1338 و دو بار

سفر به افغانستان، یک بار در سال 1341 برای شرکت در مراسم یادبود نهضدمین سال در گذشت خواجه عبدالله انصاری و دیگر بار در سال 1345، عزیمت به انگلستان در سال 1346 برای عمل جراحی، آخرین سفر وی بود. رهی معیری که تا آخر عمر مجرد زیست، در بیست و چهارم آبان سال 1347 شمسی پس از رنجی طولانی از بیماری سرطان معده بدرود زندگانی گفت و در مقبره‌ی ظهیرالدوله در شمیران به خاک سپرده شد.

چون زلف تو ام جانا در عین پریشانی
 چون باد سحرگاهم در بی سر و سامانی
 من خاکم و من گردهم من اشکم و من دردم
 تو مهری و تو نوری تو عشقی و تو جانی
 خواهم که ترا در بر بنشانم و بنشینم
 تا آتش جانم را بنشینی و بنشانی
 ای شاهد افلاکی در مستی و در پاکی
 من چشم ترا مانم تو اشک مرا مانی
 در سینه سوزانم مستوری و مهجوری
 در دیده بیدارم پیدایی و پنهانی
 من زمزمه عودم تو زمزمه پردازی
 من سلسله موجم تو سلسله جنبانی
 از آتش سودایت دارم من و دارد دل
 داغی که نمی بینی دردی که نمی دانی
 دل با من و جان بی تو نسیاری و بسپارم
 کام از تو و تاب از من نستانم و بستانی
 ای چشم رهی سویت کو چشم رهی جویت ؟
 روی از من سرگردان شاید که نگردانی

اشکم ولی به پای عزیزان چکیده‌ام
 خارم ولی به سایه‌ی گل آرمیده‌ام
 با یاد رنگ و بوی تو ای نو بهار عشق
 همچون بنفشه سر به گریبان کشیده‌ام
 چون خاک در هوای تو از پا افتاده‌ام
 چون اشک در قفای تو با سر دویده‌ام
 من جلوه‌ی شباب ندیدم به عمر خویش
 از دیگران حدیث جوانی شنیده‌ام
 از جام عافیت می نابی نخورده‌ام
 وز شاخ آرزو گل عیشی نچیده‌ام
 موی سپید را فلکم رایگان نداد
 این رشته را به نقد جوانی خریده‌ام
 ای سرو پای بسته به آزادگی مناز
 آزاده من که از همه عالم بریده‌ام
 گر می‌گریزم از نظر مردمان رهی
 عیبم مکن که آهوی مردم ندیده‌ام

ساقی بده پیمانہ ای ز آن می که بی خویشم کند

بر حسن شور انگیز تو عاشق تر از پیشم کند
 زان می که در شبهای غم بارد فروغ صبحدم
 غافل کند از بیش و کم فارغ ز تشویشم کند
 نور سحرگاهی دهد فیضی که می خواهی دهد
 با مسکنت شاهی دهد سلطان درویشم کند
 سوزد مرا سازد مرا در آتش اندازد مرا
 وز من رها سازد مرا بیگانه از خویشم کند
 بستاند ای سرو سهی! سودای هستی از رهی
 یغما کند اندیشه را دور از بد اندیشم کند

با دل روشن در این ظلمت سرا افتاده‌ام
 نور مهتابم که در ویرانه ها افتاده‌ام
 سایه پرورد بهشتم از چه گشتم صید خاک ؟
 تیره بختی بین کجا بودم کجا افتاده‌ام
 جای در بستان سرای عشق می‌باید مرا
 عندلیبم از چه در ماتم سرا افتاده‌ام
 پایمال مردمم از نارسایی های بخت
 سبزه ی بی طالع در زیر پا افتاده‌ام
 خار ناچیزم مرا در بوستان مقدار نیست
 اشک بی قدم ز چشم آشنا افتاده‌ام
 تا کجا راحت پذیرم یا کجا یابم قرار ؟
 برگ خشکم در کف باد صبا افتاده‌ام
 بر من ای صاحب‌دلان رحمی که از غمهای عشق
 تا جدا افتاده‌ام از دل جدا افتاده‌ام
 لب فرو بستم رهی بی روی گلچین و امیر
 در فراق همنوایان از نوا افتاده‌ام

نه دل مفتون دلبندي نه جان مدهوش دلخواهي
 نه بر مزگان من اشكي نه بر لبهاي من آهي
 نه جان بي نصيبم را پيامي از دلارامي
 نه شام بي فروغم را نشاني از سحرگاهي
 نيابد محفلم گرمي نه از شمعي نه از جمعي
 ندارد خاطر م الفت نه با مهري نه با ماهي
 به ديدار اجل باشد اگر شادي كنم روزي
 به بخت و ازگون باشد اگر خندان شوم گاهي
 كيم من ؟ آرزو گم کرده اي تنها و سرگردان
 نه آرامي نه اميدي نه همدردی نه همراهي
 گهي افتان و خيزان چون غباري در بياباني
 گهي خاموش و حيران چون نگاهی بر نظرگاهي
 رهي تا چند سوزم در دل شبها چو كوكبها
 به اقبال شرر نازم كه دارد عمر كوتاهي

این سوز سینه شمع شبستان نداشته است
 وین موج گریه سیل خروشان نداشته است
 آگه ز روزگار پریشان ما نبود
 هر دل که روزگار پریشان نداشته است

از نوشخند گرم تو آفاق تازه گشت
 صبح بهار این لب خندان نداشته است
 ما را دلی بود که ز طوفان حادثات
 چون موج یک نفس سر و سامان نداشته است

سر بر نکرد پاک نهادی ز جیب خاک
 گیتی سری سزای گریبان نداشته است
 جز خون دل ز خوان فلک نیست بهره ای
 این تنگ چشم طاقت مهمان نداشته است

دریا دلان ز فتنه ایام فارغند
 دریای بی کران غم طوفان نداشته است
 آزار ما بمور ضعیفی نمی رسد
 داریم دولتی که سلیمان نداشته است
 غافل مشو ز گوهر اشک رهی که چرخ
 این سیمگون ستاره بدامان نداشته است

آن قدر با آتش دل ساختم تا سوختم
 بی تو ای آرام جان یا ساختم یا سوختم
 سردمهری بین که کس بر آتشم آبی نزد
 گرچه همچون برق از گرمی سراپا سوختم
 سوختم اما نه چون شمع طرب در بین جمع
 لاله ام کز داغ تنهایی به صحرا سوختم
 همچو آن شمعی که افروزند پیش آفتاب
 سوختم در پیش مه رویان و بیجا سوختم
 سوختم از آتش دل در میان موج اشک
 شوربختی بین که در آغوش دریا سوختم
 شمع و گل هم هر کدام از شعله‌ای در آتشد
 در میان پاکبازان من نه تنها سوختم
 جان پاک من رهی خورشید عالمتاب بود
 رفتم و از ماتم خود عالمی را سوختم

نه به شاخ گل نه بر سرو چمن پیچیده‌ام
 شاخه‌ی تاکم بگرد خویشتن پیچیده‌ام
 گرچه خاموشم ولی آهم بگردون می رود
 دود شمع کشته‌ام در انجمن پیچیده‌ام
 می دهم مستی به دلها گرچه مستورم ز چشم
 بوی آغوش بهارم در چمن پیچیده‌ام
 جای دل در سینه صد پاره دارم آتشی
 شعله را چون گل درون پیرهن پیچیده‌ام
 نازک اندامی بود امشب در آغوشم رهی
 همچو نیلوفر بشاخ نسترن پیچیده‌ام

همچو نی می نالم از سودای دل
 آتشی در سینه دارم جای دل
 من که با هر داغ پیدا ساختم
 سوختم از داغ نا پیدای دل
 همچو موجم یک نفس آرام نیست
 بسکه طوفان زان بود دریای دل
 دل اگر از من گریزد وای من
 غم اگر از دل گریزد وای دل
 ما ز رسوایی بلند آوازه‌ایم
 نامور شد هر که شد رسوای دل
 خانه مور است و منزلگاه بوم
 آسمان با همت والای دل
 گنج منعم خرمن سیم و زر است
 گنج عاشق گوهر یکتای دل
 در میان اشک نومیدی رهی
 خندم از امیدواریهای دل

در پیش بیدردان چرا فریاد بی حاصل کنم
 گر شکوه‌ای دارم ز دل با یار صاحب‌دل کنم
 در پرده سوزم همچو گل در سینه جوشم همچو مل
 من شمع رسوا نیستم تا گریه در محفل کنم
 اول کنم اندیشه‌ای تا برگزینم پیشه‌ای
 آخر به یک پیمانہ می اندیشه را باطل کنم
 زآن رو ستانم جام را آن مایه آرام را
 تا خویشتن را لحظه‌ای از خویشتن غافل کنم
 از گل شنیدم بوی او مستانه رفتم سوی او
 تا چون غبار کوی او در کوی جان منزل کنم
 روشنگری افلاکیم چون آفتاب از پاکیم
 خاکی نیم تا خویش را سرگرم آب و گل کنم
 غرق تمنای توام موجی ز دریای تو ام
 من نخل سرکش نیستم تا خانه در ساحل کنم
 دانم که آن سرو سهی از دل ندارد آگهی
 چند از غم دل چون رهی فریاد بی حاصل کنم

نداند رسم یاری بی وفا یاری که من دارم

به آزار دلم کوشد دل آزاری که من دارم
 و گر دل را به صد خواری رهانم از گرفتاری
 دلآزاری دگر جوید دل زاری که من دارم
 به خاک من نیفتد سایه سرو بلند او
 ببین کوتاهی بخت نگونسازی که من دارم
 گهی خاری کشم از پا گهی دستی زخم بر سر
 به کوی دلفریبان این بود کاری که من دارم
 دل رنجور من از سینه هر دم می رود سویی
 ز بستر می گریزد طفل بیماری که من دارم
 ز پند همنشین درد جگر سوزم فزونتر شد
 هلاکم می کند آخر پرستاری که من دارم
 رهی آن مه بسوی من بچشم دیگران ببیند
 نداند قیمت یوسف خریداری که من دارم

باران صبحگاه ندارد صفای اشک
 گوهر به تابناکی و پاکی چو اشک نیست
 روشندلی کجاست که داند بهای اشک ؟
 ماییم و سینه‌ای که بود آشیان آه
 ماییم و دیده‌ای که بود آشنای اشک
 گوش مرا ز نغمه‌ی شادی نصیب نیست
 چون جویبار ساخته‌ام با نوای اشک
 از بسکه تن ز آتش حسرت گداخته است
 از دیده خون گرم فشانم بجای اشک
 چون طفل هرزه پوی بهر سوی می دویم
 اشک از قفای دلبر و من از قفای اشک
 دیشب چراغ دیده من تا سپیده سوخت
 آتش افتاد بی تو بماتم سرای اشک
 خواب آور است زمزمه جویبارها
 در خواب رفته بخت من از هایشای اشک
 بس کن رهی که تاب شنیدن نیاوریم
 از بسکه دردناک بود ماجرای اشک

گر به چشم دل جانا جلوه‌های ما بینی

در حریم اهل دل جلوه خدا بینی
 راز آسمانها را در نگاه ما خوانی
 نور صبحگاهی را بر جبین ما بینی
 در مصاف مسکینان چرخ را زبون یابی
 با شکوه درویشان شاه را گدا بینی
 گر طلب کنی از جان عشق و دردمندی را
 عشق را هنر یابی درد را دوا بینی
 چون صبا ز خار و گل ترک آشنایی کن
 تا بهر چه روی آری روی آشنا بینی
 نی ز نغمه واماند چون ز لب جدا ماند
 وای اگر دل خود را از خدا جدا بینی
 تار و پود هستی را سوختیم و خرسندیم
 رند عافیت سوزی همچو ما کجا بینی
 تابد از دلم شبها پرتوی چو کوکبها
 صبح روشنم خوانی گر شبی مرا بینی
 ترک خودپرستی کن عاشقی و مستی کن
 تا ز دام غم خود را چون رهی رها بینی

نداری غیر از این عیبی که می‌دانی که زیبایی
 من از دل‌بستگی‌های تو با آئینه دانستم
 که بر دیدار طاقت سوز خود عاشق‌تر از مایی
 به شمع و ماه حاجت نیست بزم عاشقانت را
 تو شمع مجلس‌افروزی تو ماه مجلس‌آرایی
 منم ابر و تویی گلبن که می‌خندی چو می‌گیریم
 تویی مهر و منم اختر که می‌میرم چو می‌آیی
 مراد ما نجویی ورنه رندان هوس‌جو را
 بهار شادی‌انگیزی حریف باده پیمایی
 مه روشن میان اختران پنهان نمی‌ماند
 میان شاخه‌های گل مشو پنهان که پیدایی
 کسی از داغ و درد من نپرسد تا نپرسی تو
 دلی بر حال زار من نبخشد تا نبخشایی
 مرا گفتی: که از پیر خرد پرسم علاج خود
 خرد منع من از عشق تو فرماید چه فرمایی
 من آزرده‌دل را کس گره از کار نگشاید
 مگر ای اشک غم امشب تو از دل عقده بگشایی
 رهی تا وارهی از رنج هستی ترک هستی کن
 که با این ناتوانیها به ترک جان توانایی

در جگر داغی ز عشق لاله‌رویی یافتم

در سرای دل بهشت آرزویی یافتم
 عمری از سنگ حوادث سوده گشتم چون غبار
 تا به امداد نسیمی ره به کویی یافتم
 خاطر از آیینه صبح است روشن تر مرا
 این صفا از صحبت پاکیزه رویی یافتم
 گرمی شمع شب افروز آفت پروانه شد
 سوخت جانم تا حریف گرم خوبی یافتم
 بی تلاش من غم عشق تو ام در دل نشست
 گنج را در زیر پا بی جستجویی یافتم
 تلخکامی بین که در میخانه دلدادگی
 بود پر خون جگر هر جا سبویی یافتم
 چون صبا در زیر زلفش هر کجا کردم گذار
 بک جهان دل بسته بر هر تارمویی یافتم
 ننگ رسوایی رهی نامم بلند آوازه کرد
 خاک راه عشق گشتم آبرویی یافتم

ز گرمی بی‌نصیب افتاده‌ام چون شمع خاموشی

ز دلها رفته‌ام چون یاد از خاطر فراموشی
 منم با ناله دمسازی به مرغ شب هم‌آوازی
 منم بی باده مدهوشی ز خون دل قدح نوشی
 ز آرامم جدا از فتنه‌ی روی دلارامی
 سیه‌روزم چو شب در حسرت صبح بناگوشی
 بدان حالم ز ناکامی که تسکین می‌دهم دل را
 به داغی از گل رویی به نیشی از لب نوشی
 به دشواری توان دیدن وجود ناتوانم را
 به تار پرنیان مانم ز عشق پرنیان‌پوشی
 به چشمت خیره گشتم کز دلت آگه شوم اما
 چه رازی می‌توان خواند از نگاه سرد خاموشی
 چه می‌پرسی رهی از داغ و درد سینه‌سوز من؟
 که روز و شب هم آغوش تبم با یاد آغوشی

در قدح عکس تو یا گل در گلاب افتاده است؟

مهر در آینه یا آتش در آب افتاده است؟
 باده‌ی روشن دمی از دست ساقی دور نیست
 ماه امشب همنشین با آفتاب افتاده است
 خفته از مستی به دامان ترم آن لاله‌روی
 برق از گرمی در آغوش سحاب افتاده است
 در هوای مردمی از کید مردم سوختیم
 در دل ما آتش از موج سراب افتاده است
 طی نگشته روزگار کودکی پیری رسید
 از کتاب عمر ما فصل شباب افتاده است
 آسمان در حیرت از بالانشینیهای ماست
 بحر در اندیشه از کار حباب افتاده است
 گوشه‌ی عزلت بود سرمنزل عزت رهی
 گنج گوهر بین که در کنج خراب افتاده است

آن که سودا زده چشم تو بوده است منم

و آن که از هر مژه صد چشمه گشوده است منم
 آن ز ره مانده سرگشته که ناسازی بخت
 ره به سر منزل وصلش ننموده است منم
 آن که پیش لب شیرین تو ای چشمه نوش
 آفرین گفته و دشنام شنوده است منم
 آن که خواب خوشم از دیده ربوده است تویی
 و آن که یک بوسه از آن لب نربوده است منم
 ای که از چشم رهی پای کشیدی چون اشک
 آن که چون آه به دنبال تو بوده است منم

دل من ز تابناکی به شراب ناب ماند
 نکند سیاهکاری که به آفتاب ماند
 نه ز پای می نشیند نه قرار می پذیرد
 دل آتشین من بین که به موج آب ماند
 ز شب سیه چه نالم؟ که فروغ صبح رویت
 به سپیده سحرگاه و به ماهتاب ماند
 نفس حیات بخت به هوای بامدادی
 لب مستی آفرینت به شراب ناب ماند
 نه عجب اگر به عالم اثری نماند از ما
 که بر آسمان نبینی اثر از شهاب ماند
 رهی از امید باطل ره آرزو چه پویی؟
 که سراب زندگانی به خیال و خواب ماند

ای صبح نودمیده! بناگوش کیستی؟

وی چشمه حیات لب نوش کیستی؟
 از جلوه‌ی تو سینه چو گل چاک شد مرا
 ای خرمن شکوفه! بر و دوش کیستی؟
 همچون هلال بهر تو آغوش من تهی است
 ای کوکب امید در آغوش کیستی؟
 مهر منیر را نبود جامه‌ی سیاه
 ای آفتاب حسن سیه پوش کیستی؟
 امشب کمند زلف ترا تاب دیگری است
 ای فتنه در کمین دل و هوش کیستی؟
 ما لاله‌سان ز داغ تو نوشیم خون دل
 تو همچو گل حریف قدح نوش کیستی؟
 ای عندلیب گلشن شعر و ادب رهی
 نالان بیاد غنچه خاموش کیستی؟

لاله دیدم روی زیبا توام آمد بیاد
 شعله دیدم سرکشی های توام آمد بیاد
 سوسن و گل آسمانی مجلسی آراستند
 روی و موی مجلس آرای توام آمد بیاد
 بود لرزان شعله شمعی در آغوش نسیم
 لرزش زلف سمنسای توام آمد بیاد
 در چمن پروانه‌ای آمد ولی ننشسته رفت
 با حریفان قهر بیجای توام آمد بیاد
 از بر صید افکنی آهوی سرمستی رمید
 اجتناب رغبت افزای توام آمد بیاد
 پای سروی جویباری زاری از حد برده بود
 هایشای گریه در پای توام آمد بیاد
 شهر پرهنگامه از دیوانه‌ای دیدم رهی
 از تو و دیوانگی های توام آمد بیاد
 ما نقد عافیت به می ناب داده‌ایم

خار و خس وجود به سیلاب داده‌ایم
 رخسار یار گونه آتش از آن گرفت
 کاین لاله را ز خون جگر آب داده‌ایم
 آن شعله‌ایم کز نفس گرم سینه سوز
 گرمی به آفتاب جهانتاب داده‌ایم
 در جستجوی اهل دلی عمر ما گذشت
 جان در هوای گوهر نایاب داده‌ایم
 کامی نبرده ایم از آن سیمتن رهی
 از دور بوسه بر رخ مهتاب داده‌ایم

چرا چو شادی از این انجمن گریزانی ؟
 چو طاقت از دل بی تاب من گریزانی ؟
 ز دیده‌ای که بود پاک تر ز شبنم صبح
 چرا چو اشک من ای سیمتن گریزانی ؟
 درون پیرهننت گر نهان کنیم چه سود ؟
 نسیم صبحی و از پیرهن گریزانی
 چو آب چشمه دلی پاک و نرم خو دارم
 نه آتشم که ز آغوش من گریزانی
 رهی نمیرمد آهوی وحشی از صیاد
 بدین صفت که تو از خویشتن گریزانی

ما نظر از خرقه پوشان بسته‌ایم

دل به مهر باده نوشان بسته‌ایم
 جان بکوی می فروشان داده‌ایم
 در به روی خود فروشان بسته‌ایم
 بحر طوفان ز دل پر جوش ماست
 دیده از دریای جوشان بسته‌ایم
 اشک غم در دل فرو ریزیم ما
 راه بر سیل خروشان بسته‌ایم
 بر نخیزد ناله‌ای از ما رهی
 عهد الفت با خموشان بسته‌ایم

چون شفق گر چه مرا باده ز خون جگر است
 دل آزاده‌ام از صبح طربناک تر است
 عاشقی مایه شادی بود و گنج مراد
 دل خالی ز محبت صدف بی گوهر است
 جلوه برق شتابنده بود جلوه عمر
 مگذر از باده مستانه که شب در گذر است
 لب فروبسته‌ام از ناله و فریاد ولی
 دل ماتمزده در سینه‌ی من نوحه‌گر است
 گریه و خنده آهسته و پیوسته من
 همچو شمع سحر آمیخته با یکدیگر است
 داغ جانسوز من از خنده خونین پیداست
 ای بسا خنده که از گریه غم انگیزتر است
 خاک شیراز که سرمنزل عشق است و امید
 قبله مردم صاحب‌دل و صاحب نظر است
 سرخوش از ناله مستانه‌ی سعدی است رهی
 همه گویند ولی گفته‌ی سعدی دگر است
 شب این سرگیسوی ندارد که تو داری

آغوش گل این بوی ندارد که تو داری
 نرگس که فریید دل صاحبانظران را
 این چشم سخنگوی ندارد که تو داری
 نیلوفر سیراب که افشاند سر زلف
 این خرمن گیسوی ندارد که تو داری
 پروانه که هر دم ز گلی بوسه رباید
 این طبع هوس جوی ندارد که تو داری
 غیر از دل جان سخت رهی کز تو نیاززد
 کس طاقت این خوی ندارد که تو داری

مردم از درد و نمی آیی به بالینم هنوز
 مرگ خود می بینم و رویت نمی بینم هنوز
 بر لب آمد جان و رفتند آشنایان از سرم
 شمع را نازم که می گرید به بالینم هنوز
 آرزو مرد و جوانی رفت و عشق از دل گریخت
 غم نمی گردد جدا از جان مسکینم هنوز
 روزگاری پا کشید آن تازه گل از دامنم
 گل بدامن میفشاند اشک خونینم هنوز
 گر چه سر تا پای من مشت غباری بیش نیست
 در هوایش چون نسیم از پای ننشینم هنوز
 سیمگون شد موی و غفلت همچنان بر جای ماند
 صبحدم خندید و من در خواب نوشینم هنوز
 خصم را از ساده لوحی دوست پندارم رهی
 طفلم و نگشوده چشم مصلحت بینم هنوز

خاطر بی آرزو از رنج یار آسوده است

خار خشک از منت ابر بهار آسوده است
 گر به دست عشق نسیاری عنان اختیار
 خاطرت از گریه بی اختیار آسوده است
 هرزه گردان از هوای نفس خود سرگشته‌اند
 گر نخیزد باد غوغا گر غبار آسوده است
 پای در دامن کشیدن فتنه از خود راندن است
 گر زمین را سیل گیرد کوهسار آسوده است
 کج نهادی پیشه کن تا وارهی از دست خلق
 غنچه را صد گونه آسیب است و خار آسوده است
 هر که دارد شیوهی نامردمی چون روزگار
 از جفای مردمان در روزگار آسوده است
 تا بود اشک روان از آتش غم باک نیست
 برق اگر سوزد چمن را جویبار آسوده است
 شب سرآمد یک دم آخر دیده بر هم نه رهی
 صبحگاهان اختر شب زنده دار آسوده است

چون شمع نیمه جان به هوای تو سوختیم

با گریه ساختیم و به پای تو سوختیم
 اشکی که ریختیم به یاد تو ریختیم
 عمری که سوختیم برای تو سوختیم
 پروانه سوخت یک شب و آسود جان او
 ما عمرها ز داغ جفای تو سوختیم
 دیشب که یار انجمن افروز غیر بود
 ای شمع تا سپیده به جای تو سوختیم
 کوتاه کن حکایت شبهای غم رهی
 کز برق آه و سوز نوای تو سوختیم

چون آهوی وحشی که ز صیاد گریزد
 پروا کند از باده کشان زاهد غافل
 چون کودک نادان که از استاد گریزد
 دریاب که ایام گل و صبح جوانی
 چون برق کند جلوه و چون باد گریزد
 شادی کن اگر طالب آسایش خویشی
 کآسودگی از خاطر ناشاد گریزد
 غم در دل روشن نزند خیمه‌ی اندوه
 چون بوم که از خانه آباد گریزد
 فریاد که در دام غمت سوختگان را
 صبر از دل و تاثیر ز فریاد گریزد
 گر چرخ دهد قوت پرواز رهی را
 چون بوی گل از گلشن ایجاد گریزد
 چون بوی گل از گلشن ایجاد گریزد

کار جهان به اهل جهان وا گذاشتیم
 چون آهوی رمیده ز وحشت سرای شهر
 رفتیم و سر به دامن صحرا گذاشتیم
 ما را به آفتاب فلک هم نیاز نیست
 این شوخ دیده را به مسیحا گذاشتیم
 بالای هفت پرده‌ی نیلی است جای ما
 پا چون حباب بر سر دریا گذاشتیم
 ما را بس است جلوه‌گه شاهدان قدس
 دنیا برای مردم دنیا گذاشتیم
 کوتاه شد ز دامن ما دست حادثات
 تا دست خود به گردن مینا گذاشتیم
 شاهد که سرکشی نکند دلفریب نیست
 فهم سخن به مردم دانا گذاشتیم
 در جستجوی یار دل آزار کس نبود
 این رسم تازه را به جهان ما گذاشتیم
 ایمن ز دشمنیم که با دشمنیم دوست
 بنیان زندگی به مدارا گذاشتیم
 صد غنچه‌ی دل از نفس ما شکفته شد
 هر جا که چون نسیم سحر پا گذاشتیم
 ما شکوه از کشاکش دوران نمی‌کنیم
 موجیم و کار خویش به دریا گذاشتیم
 از ما به روزگار حدیث وفا بس است
 نگذاشتیم گر اثری یا گذاشتیم
 بودیم شمع محفل روشندان رهی
 رفتیم و داغ خویش به دلها گذاشتیم

زندگی بر دوش ما بار گرانی بیش نیست

عمر جاویدان عذاب جاودانی بیش نیست
 لاله بزم آرای گلچین گشت و گل دمساز خار
 زین گلستان بهره بلبل فغانی بیش نیست
 می کند هر قطره‌ی اشکی ز داغی داستان
 گر چه شمعم شکوه دل را زبانی بیش نیست
 آنچنان دور از لبش بگداختم کز تاب درد
 چون نی اندام نحیفم استخوانی بیش نیست
 من اسیرم در کف مهر و وفای خویشتن
 ورنه او سنگین دل نامهربانی بیش نیست
 تکیه بر تاب و توان کم کن در این میدان عشق
 آن ز پا افتاده‌ای وین ناتوانی بیش نیست
 قوت بازو سلاح مرد باشد کآسمان
 آفت خلق است و در دستش کمانی بیش نیست
 هر خس و خاری درین صحرا بهاری داشت لیک
 سر به سر دوران عمر ما خزانی بیش نیست
 ای گل از خون رهی پروا چه داری؟ کان ضعیف
 پر شکسته طایر بی آشیانی بیش نیست

آتش کجا و گرمی آغوش او کجا؟

آب بقا کجا و لب نوش او کجا؟

سیمین و تابناک بود روی مه ولی
 دارد لبی که مستی جاوید می‌دهد
 خفتم بیاد یار در آغوش گل ولی
 بی سوز عشق ساز سخن چون کند رهی؟
 سیمینه مه کجا و بناگوش او کجا؟
 مینای می کجا و لب نوش او کجا؟
 آغوش گل کجا و بر و دوش او کجا؟
 بانگ طرب کجا لب خاموش او کجا؟

تا گریزان گشتی ای نیلوفری چشم از برم
 در غمت از لاغری چون شاخه نیلوفر
 تا گرفتی از حریفان جام سیمین چون هلال
 چون شفق خونابه‌ی دل می‌چکد از ساغرم
 خفته‌ام امشب ولی جای من دل سوخته
 صبحدم بینی که خیزد دود آه از بستر
 تار و پود هستیم بر باد رفت اما نرفت
 عاشقی‌ها از دلم دیوانگی‌ها از سرم
 شمع لرزان نیستم تا ماند از من اشک سرد
 آتشی جاوید باشد در دل خاکستر
 سرکشی آموخت بخت از یار، یا آموخت یار
 شیوه بازیگری از طالع بازیگرم؟
 خاطر را الفتی با اهل عالم نیست .. نیست
 کز جهانی دیگرند و از جهانی دیگر
 گر چه ما را کار دل محروم از دنیا کند
 نگذرم از کار دل وز کار دنیا بگذرم
 شعر من رنگ شب و آهنگ غم دارد رهی
 زانکه دارد نسبتی با خاطر غم پرورم

دوش تا آتش می از دل پیمانہ دمید

نیمشب صبح جهانتاب ز میخانه دمید
 روشنی بخش حریق مه و خورشید نبود
 آتشی بود که از باده مستانه دمید
 چه غم ار شمع فرومرد که از پرتو عشق
 نور مهتاب ز خاکستر پروانه دمید
 عقل کوتاه نظر آهنگ نظر بازی کرد
 تا پریزاد من امشب ز پریخانه دمید
 جلوه‌ها کردم و نشناخت مرا اهل دلی
 منم آن سوسن وحشی که به ویرانه دمید
 آتش انگیز بود باده نوشین گویی
 نفس گرم رهی از دل پیمانہ دمید

تا قیامت می دهد گرمی به دنیا آتشم

آفتاب روشنم نسبت مکن با آتشم
 شعله خیزد از دل بحر خروشان جای موج
 گر بگیرد یک نفس در هفت دریا آتشم
 چیست عالم آتشی با آب و خاک آمیخته
 من نه از خاکم نه از آبم که تنها آتشم
 شمع لرزان وجودم را شبی آرام نیست
 روزها افسرده‌ام چون آب و شبها آتشم
 اشک جانسوزم اثرها چون شرر باشد مرا
 قطره آبم به چشم خلق اما آتشم
 در رگ و در ریشه‌ی من این همه گرمی ز چیست؟
 شور عشقم یا شراب کهنه‌ام یا آتشم؟
 از حریم خواجه شیراز می آیم رهی
 پای تا سرمستی و شورم سراپا آتشم
 همچو مجنون گفتگو با خویشتن باید مرا
 بی زبانم همزبانی همچو من باید مرا
 تا شوم روشنگر دلها به آه آتشین
 گرم خوبی های شمع انجمن باید مرا
 رشک می آید مرا از جامه بر اندام تو
 با تو ای گل جای در یک پیرهن باید مرا
 آشیان بی طایر دستان سرا ویرانه به
 چند با دلمردگی ها پاس تن باید مرا؟
 تا ز خاطر کوه محنت را براندازم رهی
 همت مردانه‌ای چون کوهکن باید مرا

ساختم با آتش دل لاله‌زاری شد مرا

سوختم خار تعلق نوبهاری شد مرا
 سینه را چون گل زدم چاک اول از بی طاقتی
 آخر از زندان تن راه فراری شد مرا
 نیکخویی پیشه کن تا از بدی ایمن شوی
 کینه از دشمن بریدم دوستداری شد مرا
 هر چراغی در ره گمگشته‌ای افروختم
 در شب تار عدم شمع مزاری شد مرا
 دل به داغ عشق خوش کردم گل از خارم دمید
 خو گرفتم با غم دل غمگساری شد مرا
 گوهر تنهایی از فیض جنون دارم به دست
 گوشه‌ی ویرانه گنج شاهواری شد مرا
 کج نهادان راز کس باور نیاید حرف راست
 عیب خود بی پرده گفتم پرده‌داری شد مرا
 پیش پیکان بلا سنگ مزارم شد سپهر
 جا به صحرای عدم کردم حصاری شد مرا
 چون نسوزم شمع سان؟ کز داغ محرومی رهی
 بر جگر هر شعله آهی شراری شد مرا

به روی سیل گشادیم راه خانه‌ی خویش
 به دست برق سپردیم آشیانه‌ی خویش
 مرا چه حد که زخم بوسه آستین ترا
 همین قدر تو مرانم ز آستانه‌ی خویش
 به جز تو کز نگهی سوختی دل ما را
 به دست خویش که آتش زند به خانه‌ی خویش
 مخوان حدیث رهایی که الفتی است مرا
 به ناله‌ی سحر و گریه شبانه‌ی خویش
 ز رشک تا که هلاکم کند به دامن غیر
 چو گل نهد سر و مستی کند بهانه‌ی خویش
 رهی به ناله دهی چند دردسر ما را؟
 بمیر از غم و کوتاه کن فسانه‌ی خویش
 دگر ز جان من ای سیمبر چه می خواهی؟
 ربوده‌ای دل زارم دگر چه می خواهی؟
 مریز دانه که ما خود اسیر دام توایم
 ز صید طایر بی بال و پر چه می خواهی؟
 اثر ز ناله‌ی خونین دلان گریزان است
 ز ناله‌ای دل خونین اثر چه می خواهی؟
 به گریه بر سر راهش فتاده بودم دوش
 به خنده گفت از این رهگذر چه می خواهی؟
 نهاده‌ام سر تسلیم زیر شمشیرت
 بیار بر سرم ای عشق هر چه می خواهی
 کنون که بی هنرانند کعبه دل خلق
 چو کعبه حرمت اهل هنر چه می خواهی؟
 به غیر آن که بیفتد ز چشم‌ها چون اشک
 به جلوه‌گاه خزف از گهر چه می خواهی؟
 رهی چه می طلبی نظم آبدار از من؟
 به خشکسال ادب شعر تر چه می خواهی؟

بس که جفا ز خار و گل دید دل رمیده‌ام

همچو نسیم از این چمن پای برون کشیده‌ام
 شمع طرب ز بخت ما آتش خانه‌سوز شد
 گشت بلای جان من عشق به جان خریده‌ام
 حاصل دور زندگی صحبت آشنا بود
 تا تو ز من بریده‌ای من ز جهان بریده‌ام
 تا به کنار بودیم بود به جا قرار دل
 رفتی و رفت راحت از خاطر آرمیده‌ام
 تا تو مراد من دهی کشته مرا فراق تو
 تا تو به داد من رسی من به خدا رسیده‌ام
 چون به بهار سر کند لاله ز خاک من برون
 ای گل تازه یاد کن از دل داغ دیده‌ام
 یا زره وفا بیا ز دل رهی برو
 سوخت در انتظار تو جان به لب رسیده‌ام

رخم چو لاله ز خوناب دیده رنگین است

نشان قافله سالار عاشقان این است
 مبین به چشم حقارت به خون دیده ما
 که آبروی صراحی به اشک خونین است
 ز آشنایی ما عمرها گذشت و هنوز
 به دیده منت آن جلوه نخستین است
 نداد بوسه و این با که می توان گفتن؟
 که تلخکامی ما ز آن دهان شیرین است
 به روشنان چه بری شکوه از سیاهی بخت
 که اختر فلکی نیز چون تو مسکین است
 به غیر خون جگر نیست بی نصیبان را
 زمانه را چه گنه چون نصیب ما این است
 رهی ز لاله و گل نشکفد بهار مرا
 بهار من گل روی امیر و گلچین است

تو سوز آه من ای مرغ شب چه میدانی؟

ندیده‌ای شب من تاب و تب چه میدانی؟
 بمن گذار که لب بر لبش نهم ای جام
 تو قدر بوسه آن نوش لب چه میدانی؟
 چو شمع و گل شب و روزت به خنده می‌گذرد
 تو گریه سحر و آه شب چه میدانی؟
 بلای هجر ز هر درد جانگدازتر است
 ندیده داغ جدایی تعب چه میدانی؟
 رهی به محفل عشرت به نغمه لب مگشای
 تو دل شکسته نوای طرب چه میدانی؟

گر چه روزی تیره تر از شام غم باشد مرا

در دل روشن صفای صبحدم باشد مرا
 زرپرستی خواب راحت را زندگی دور کرد
 صرف عشرت می کنم گر یک درم باشد مرا
 خواهش دل هر چه کمتر شادی جان بیشتر
 تا دلی بی آرزو باشد چه غم باشد مرا
 در کنار من ز گرمی بر کناری ایدریغ
 وصل و هجران غم و شادی به هم باشد مرا
 در خروش آیم چو بینم کج نهادیهای خلق
 جویبارم ناله از هر پیچ و خم باشد مرا
 گر چه در کارم چو انجم عقده‌ها باشد رهی
 چهره بگشاده‌ای چون صبحدم باشد مرا

نی افسرده‌ای هنگام گل روید ز خاک من
 که برخیزد از آن نی ناله‌های دردناک من
 مزار من اگر فردوس شادی آفرین باشد
 به جای لاله و گل خار غم روید ز خاک من
 مخند ای صبح بی هنگام که امشب سازشی دارد
 نوای مرغ شب با خاطر اندوهناک من
 نیم چون خاکیان آلوده‌ی گرد کدورتها
 صفای چشمه‌ی مهتاب دارد جان پاک من
 چو دشمن از هلاک من رهی خشنود می‌گردد
 بمیرم تا دلی خشنود گردد از هلاک من

بی روی تو راحت ز دل زار گریزد
 چون خواب که از دیده بیمار گریزد
 در دام تو یک شب دلم از ناله نیاسود
 آسودگی از مرغ گرفتار گریزد
 از دشمن و از دوست گریزیم و عجب نیست
 سرگشته نسیم از گل و از خار گریزد
 شب تا سحر از ناله دل خواب ندارم
 راحت به شب از چشم پرستار گریزد
 ای دوست بیازار مرا هر چه توانی
 دل نیست اسیری که ز آزار گریزد
 زین بیش رهی ناله مکن در بر آن شوخ
 ترسم که ز نالیدن بسیار گریزد

به سوی ما گذار مردم دنیا نمی افتد
 کسی غیر از غم دیرین به یاد ما نمی افتد
 منم مرغی که جز در خلوت شبها نمی نالد
 منم اشکی که جز بر خرمن دلها نمی افتد
 ز بس چون غنچه از پاس حیا سر در گریبانم
 نگاه من به چشم آن سهی بالا نمی افتد
 به پای گلبنی جان داده ام اما نمی دانم
 که می افتد به خاکم سایه ی گل یا نمی افتد
 رود هر ذره ی خاکم به دنبال پریروی
 غبار من به صحرای طلب از پا نمی افتد
 مراد آسان به دست آید ولی نوشین لبی جز او
 پسند خاطر مشکل پسند ما نمی افتد
 تو هم با سروبالایی سری داری و سودایی
 کمند آرزو برجان من تنها نمی افتد
 نصیب ساغر می شد لب جانانه بوسیدن
 رهی دامان این دولت به دست ما نمی افتد

نسیم وصل به افسردگان چه خواهد کرد؟
 بهار تازه به برگ خزان چه خواهد کرد؟
 به من که سوختم از داغ مهربانی خویش
 فراق و وصل تو نامهربان چه خواهد کرد؟
 سرای خانه بدوشی حصار عافیت است
 صبا به طایر بی آشیان چه خواهد کرد؟
 ز فیض ابر چه حاصل گیاه سوخته را؟
 شراب با من افسرده جان چه خواهد کرد؟
 مکن تلاش که نتوان گرفت دامن عمر
 غبار بادیه با کاروان چه خواهد کرد؟
 به باغ خلد نیاسود جان علوی ما
 به حیرتم که در این خاکدان چه خواهد کرد؟
 صفای باده روشن ز جوش سینه اوست
 تو چاره ساز خودی آسمان چه خواهد کرد؟
 به من که از دو جهان فارغم به دولت عشق
 رهی ملامت اهل جهان چه خواهد کرد؟

زلف و رخسار تو ره بر دل بیتاب زنند
 رهزنان قافله را در شب مهتاب زنند
 شکوه‌ای نیست ز طوفان حوادث ما را
 دل به دریازدگان خنده به سیلاب زنند
 جرعه نوشان تو ای شاهد علوی چون صبح
 باده از ساغر خورشید جهانتاب زنند
 خاکساران ترا خانه بود بر سر اشک
 خس و خاشاک سراپرده به گرداب زنند
 گفتم : از بهر چه پویی ره میخانه رهی
 گفت : آنجاست که بر آتش غم آب زنند

ز کینه دور بود سینه‌ای که من دارم
 غبار نیست بر آئینه‌ای که من دارم
 ز چشم پر گهرم اختران عجب دارند
 که غافلند ز گنجینه‌ای که من دارم

به هجر و وصل مرا تاب آرمیدن نیست
 یکیست شنبه و آدینه‌ای که من دارم
 سیاهی از رخ شب می رود ولی از دل
 نمی رود غم دیرینه‌ای که من دارم

تو اهل درد نه ای ورنه آتشی جانسوز
 زبانه می کشد از سینه‌ای که من دارم
 رهی ز چشمه خورشید تابناک تر است
 به روشنی دل بی کینه‌ای که من دارم

دور از تو هر شب تا سحر گریان چو شمع محفلم
 تا خود چه باشد حاصلی از گریه‌ی بی حاصلم؟
 چون سایه دور از روی تو افتاده‌ام در کوی تو
 چشم امیدم سوی تو وای از امید باطم
 از بس که با جان و دلم ای جان و دل آمیختی
 چون نگهت از آغوش گل بوی تو خیزد از گلم
 لبریز اشکم جام کو؟ آن آب آتش فام کو؟
 و آن مایه‌ی آرام کو؟ تا چاره سازد مشکلم
 در کار عشقم یار دل آگاهم از اسرار دل
 غافل نیم از کار دل وز کار دنیا غافل
 در عشق و مستی داده‌ام بود و نبود خویشتن
 ای ساقی مستان بگو دیوانه‌ام یا عاقلم
 چون اشک می‌لرزد دلم از موج گیسویی رهی
 با آن که در طوفان غم دریادلم دریادلم

دل زود باورم را به کرشمه‌ای ربودی
 چو نیاز ما فزون شد تو به ناز خود فزودی
 به هم الفتی گرفتیم ولی رمیدی از ما
 من و دل همان که بودیم و تو آن نه ای که بودی
 من از آن کشم ندامت که تو را نیازمادم
 تو چرا ز من گریزی که وفایم آزمودی
 ز درون بود خروشم ولی از لب خموشم
 نه حکایتی شنیدی نه شکایتی شنودی
 چمن از تو خرم ای اشک روان که جویباری
 خجل از تو چشمه‌ای چشم رهی که زنده رودی

بر خاطر آزاده غباری ز کسم نیست
 سرو چمنم شکوه ای از خار و خشم نیست
 از کوی تو بی ناله و فریاد گذشتم
 چون قافله عمر نوای جرسم نیست
 افسرده ترم از نفس باد خزانی
 کآن تو گل خندان نفسی هم نفسم نیست
 صیاد ز پیش آید و گرگ اجل از پی
 آن صید ضعیفم که ره پیش و پسم نیست
 بی خصلی و خواری من بین که در این باغ
 چون خار به دامان گلی دسترسم نیست
 از تنگدلی پاس دل تنگ ندارم
 چندان کشم اندوه که اندوه کسم نیست
 امشب رهی از میکده بیرون ننهم پای
 آزرده دردم دو سه پیمانہ بسم نیست

هر شب فزاید تاب و تب من
 وای از شب من وای از شب من
 یا من رسانم لب بر لب او
 یا او رساند جان بر لب من
 استاد عشقم بنشین و بر خوان
 درس محبت در مکتب من
 رسم دو رنگی آیین ما نیست
 یکرنگ باشد روز و شب من
 گفتم رهی را کامشب چه خواهی؟
 گفت آنچه خواهد نوشین لب من

گه شکایت از گلی گه شکوه از خاری کنم
 من نه آن رندم که غیر از عاشقی کاری کنم
 هر زمان بی روی ماهی همدم آهی شوم
 هر نفس با یاد یاری ناله‌ی زاری کنم
 حلقه‌های موج بینم نقش گیسویی کشم
 خنده‌های صبح بینم یاد رخساری کنم
 گر سر یاری بود بخت نگونسار مرا
 عاشقیها با سر زلف نگونساری کنم
 باز نشناسد مرا از سایه چشم رهگذار
 تکیه چون از ناتوانیها به دیواری کنم
 درد خود را می‌برد از یاد گر من قصه‌ای
 از دل سرگشته با صید گرفتاری کنم
 نیست با ما لاله و گل را سر الفت رهی
 می‌روم تا آشیان در سایه خاری کنم

من کیستم ز مردم دنیا رمیده‌ای
 چون کوهسار پای به دامن کشیده‌ای
 از سوز دل چو خرمن آتش گرفته‌ای
 وز اشک غم چو کشتی طوفان رسیده‌ای

چون شام بی رخ تو به ماتم نشسته‌ای
 چون صبح از غم تو گریبان دریده‌ای
 سر کن نوای عشق که از های و هوی عقل
 آزرده‌ام چو گوش نصیحت شنیده‌ای

رفت از قفای او دل از خود رمیده‌ام
 بی تاب تر ز اشک به دامن دویده‌ای
 ما را چو گردباد ز راحت نصیب نیست
 راحت کجا و خاطر ناآرمیده‌ای

بیچاره‌ای که چاره طلب می کند ز خلق
 دارد امید میوه ز شاخ بریده‌ای
 از بس که خون فرو چکد از تیغ آسمان
 ماند شفق به دامن در خون کشیده‌ای

با جان تابناک ز محنت سرای خاک
 رفتیم همچو قطره‌ی اشکی ز دیده‌ای
 دردی که بهر جان رهی آفریده‌اند
 یا رب مباد قسمت هیچ آفریده‌ای

ستاره شعله‌ای از جان دردمند من است
 سپهر آیتی از همت بلند من است
 به چشم اهل نظر صبح روشنم ز آن روی
 که تازه‌رویی عالم ز نوشخند من است
 چگونه راز دلم همچو نی نهان ماند؟
 که داغ عشق تو پیدا ز بند بند من است
 در آتش از دل آزاده‌ام ولی غم نیست
 پسند خاطر آزادگان پسند من است
 رهی به مشت غباری چه التفات کنم؟
 که آفتاب جهانتاب در کمند من است

بنفشه زلف من ای سرو قد نسرين تن

که نیست چون سر زلفت بنفشه و سوسن
بنفشه زی تو فرستادم و خجل ماندم
که گل کسی نفرستد بهدیه زی گلشن

بنفشه گرچه دلاویز و عنبر آمیز است
خجل شود بر آن زلف همچو مشک ختن
چو گیسوی تو ندارد بنفشه حلقه و تاب
چو طره تو ندارد بنفشه چین و شکن

گل و بنفشه چو زلف و رخت به رنگ و به بوی
کجاست ای رخ و زلفت گل و بنفشه من
به جعد آن نکند کاروان دل منزل
به شاخ این نکند شاهباز جان مسکن

بنفشه در بر مویت فکنده سر درجیب
گل از نظاره رویت دریده پیراهن
که عارض تو بود از شکوفه یک خروار
که طره تو بود از بنفشه یک خرمن

بنفشه سایه ز خورشید افکند بر خاک
بنفشه تو به خورشید گشته سایه فکن
ترا به حسن و طراوت جز این نیارم گفت
که از زمانه بهاری و از بهار چمن

نهفته آهن در سنگ خاره است ترا
درون سینه چون گل دلی است از آهن
اگر چه پیش دو زلفت بنفشه بی قدراست
بسان قطره به دریا و سبزه در گلشن

بنفشه های مرا قدر دان که بوده شبی
بیاد موی تو مهمان آب دیده من
بنفشه های من از من ترا پیام آرند
تو گوش باش چو گل تا کند بنفشه سخن

که ای شکسته بهای بنفشه از سر زلف
دل رهی را چون زلف خویشتن مشکن

ای مشک سوده گیسوی آن سیمگون تنی؟
 یا خرمن عبیری یا پار سوسنی؟
 سوسن نه‌ای که بر سر خورشید افسری
 گیسو نه‌ای که بر تن گلبرگ جوشنی

زنجیر حلقه حلقه آن فتنه‌گستری
 شمشاد سایه‌گستر آن تازه گلشنی
 بستی به شب ره من مانا که شبروی
 بردی ز ره دل من مانا که رهزنی

گه در پناه عارض آن مشتتری رخی
 گه در کنار ساعد آن پرنیان تنی
 گر ماه و زهره شب به جهان سایه افکنند
 تو روز و شب به زهره و مه سایه افکنی

دلخواه و دلفریبی دلبنده و دلبری
 پرتاب و پر شکنجی پر مکر و پرفنی
 دامی تو یا کمند؟ ندانم براستی
 دانم همی که آفت جان و دل منی

از فتنه‌ات سیاه بود صبح روشنم
 ای تیره شب که فتنه بر آن ماه روشنی
 هم‌رنگ روزگار منی ای سیاه فام
 مانند روزگار مرا نیز دشمنی

ای خرمن بنفشه و ای توده عبیر
 ما را به جان‌گذاری چون برق خرمنی
 ابر سیه نه‌ای ز چه پوشی عذار ماه؟
 دست رهی نه‌ای ز چه او را بگردنی؟

خورشید روی زهره بناگوشی
 گلبرگ تر به مشک سیه پوشی
 در آرزوی سیم بر و دوشی
 ساغر ز دست مدعیان نوشی
 دارم فغان ز غنچه خاموشی
 ما را نه بوسه‌ای و نه آغوشی

هوشم ربوده ماه قدح نوشی
 زنجیر دل ز جعد سیه سازی
 از غم بسان سوزن زرینم
 خون جگر به ساغر من کرده
 بینم بلا ز نرگس بیماری
 دردا که نیست ز آن بت نوشین لب

بالای او به سرو سهی ماند
 مزگان او بخت رهی ماند

از من بگو بدان مه خرگاهی
 سنگین دلت نیافته آگاهی
 آه شب و فغان سحرگاهی
 جان مرا به خیره همی کاهی؟
 طاقت ز مرغ بسته چه میخواهی؟

ای مشکبو نسیم صبحگاهی
 آه و فغان من به فلک برشد
 با آهنین دل تو چه داند کرد؟
 ای همنشین بیهوده گو تا چند
 راحت ز جان خسته چه می جویی؟

بینی گر آن دو برگ شقایق را
 دانی بلای خاطر عاشق را

زلف زرین فکنده بر سر دوش
 نرگشش جام می دهد که بنوش
 جان و دل پرورد ز چشمه‌ی نوش
 دیده‌ای ماه آفتاب فروش؟

جام سیمین نهاده بر کف دست
 غمزه اش راه دل زند که بیا
 غیر آن نوش لب که مستان را
 دیده‌ای آفتاب ماه به دست

چرا که بوی گل از خار و خس نمی‌آید
 که سوخت سینه و فریادرس نمی‌آید
 که همچو اشک روان باز پس نمی‌آید
 که بوی مردمی از هیچ کس نمی‌آید

نسیم عشق ز کوی هوس نمی‌آید
 ز نارسایی فریاد آتشین فریاد
 به رهگذار طلب آبروی خویش مریز
 ز آشنایی مردم رمیده‌ایم رهی

ندانم کان مه نامهربان، یادم کند یا نه؟
 فریب انگیز من، با وعده بی شادم کند یا نه؟
 خرابم آنچنان، کز باده هم تسکین نمی‌یابم
 لب گرمی شود پیدا، که آبادم کند یا نه؟
 صبا از من پیامی ده، به آن صیاد سنگین دل
 که تا گل در چمن باقی است، آزادم کند یا نه؟
 من از یاد عزیزان، یک نفس غافل نیم اما
 نمیدانم که بعد از این، کسی یادم کند یا نه؟
 رهی، از ناله‌ام خون میچکد اما نمیدانم
 که آن بیدادگر، گوشی به فریادم کند یا نه؟

سنگین دل و بد خوست نمی باید خواست
از دوست به جز دوست نمی باید خواست

آن را که جفا جوست نمی باید خواست
مارا ز تو غیر از توتمنایی نیست

جمعند و ز بوی گل پراکنده ترند
مستان دگرند و خودپرستان دگرند

مستان خرابات ز خود بی خبرند
ای زاهد خودپرست باما منشین

ای روشنی شمع شبافروز تو را
ای کاش ندیده بودم آن روز تو را

ای جلوه‌ی برق آشیان سوز تو را
ز آن روز که دیدمت شبی خوابم نیست

در پاکی و روشنی چو آینه‌ی صبح
خفاش بود دشمن دیرینه‌ی صبح

داریم دلی صاف تراز سینه‌ی صبح
پیکار حسود با من امروزی نیست

مهتاب به جلوه چون بنا گوش تو نیست
آتشکده را گرمی آغوش تو نیست

گلبرگ به نرمی چو بر و دوش تو نیست
پیمانه به تاثیر لب نوش تو نیست

یا آن که زبان شکوه پردازم ده
یا جان و دلی که برده‌ای بازم ده

یا عافیت از چشم فسونسازم ده
یا درد و غمی که داده‌ای بازش گیر

پیمانه بآتشین گلاب آبستن
ماهی است قدح بآفتاب آبستن

خم گشت به لعلگون شراب آبستن
ابری است صراحی که بود گوهربار

وز داغ تو با ناله به لب می آید
کاین قافله ازدیاری شب می آید

جانم به فغان چو مرغ شب می آید
آه دل ما از آن غبار آلود است

چون رود خروشنده خروشان توایم

چون ماه نو از حلقه به‌گوشان توایم

چون زلف تو از خانه به دوشان توایم

چون ابر بهاریم پراکنده تو

کامشب نبود یک سر مو تاثیرت
ای آه دل شکسته کو تاثیرت؟

ای ناله چه شد در دل او تاثیرت
با غیر گذشت و سوخت جانم از رشک

بنشست ز دوریت به خون مردم چشم
در چشم منی عزیز چون مردم چشم

بی روی تو گشت لاله گون مردم چشم
افتادی اگر ز چشم مردم چون اشک

وز شعله آه سوز تب را مانم
از ناله زار مرغ شب را مانم

از آتش دل شمع طرب را مانم
دور از لب خندان تو ای صبح امید

دانم که ندانی از جدایی چونم
دریاب که دیوانه تراز مجنونم

ای بی خبر از محنت روز افزونم
باز آی که سرگشته تر از فرهادم

هر شعله‌ی برق جان افروخته ایست
بیننده‌ی چشم از جهان دوخته ایست

هر لاله‌ی آتشین دل سوخته ایست
نرگس که ز بار غم سرافکنده به زیر

وین روز مفارقت به شب می آمد
ای کاش که جان ما به لب می آمد

کاش امشبم آن شمع طرب می آمد
آن لب که چو جان ماست دور از لب ماست

دوران گل از باد فنا آخر شد
افسانه‌ی افسانه سرا آخر شد

دردا که بهار عیش ما آخر شد
شب طی شد و رفت صبحی از محفل ما

باید خریدارم شوی تا من خریدارت شوم
 وزجان و دل یارم شوی تا عاشق زارت شوم
 من نیستم چون دیگران بازیچه بازیگران
 اول به دام آرم ترا و آنگه گرفتارت شوم

کس بهره از آن تازه بر و دوش ندارد
 کاین شاخه گل طاقت آغوش ندارد
 از عشق نرنجیم و گر مایه‌ی رنج است
 با نیش بسازیم اگر نوش ندارد

داغ حسرت سوخت جان آرزومند مرا
 آسمان با اشک غم آمیخت لبخند مرا
 در هوای دوستداران دشمن خویشم رهی
 در همه عالم نخواهی یافت مانند مرا

در جام فلک باده‌ی بی دردسری نیست
 تا ما به تمنا لب خاموش گشاییم
 در دامن این بحر فروزان گوهری نست
 چون موج به امید که آغوش گشاییم؟

هزار شکر که از رنج زندگی آسود
 وجود خسته و جان ستم کشیده من
 به روی تربت من برگ لاله افشانید
 به یاد سینه‌ی خونین داغ‌دیده‌ی من

جز کوی تو جای من آواره ندارم

جولانگه برق است ولی چاره ندارم
 یک جلوه کند ماه در آیینه صد موج
 جز نقش تو بر سینه‌ی صد پاره ندارم

هنوز مشت خسی بهر سوختن باقی است
 چو برق میروی از آشیان ما به کجا؟
 نوای دلکش حافظ کجا و نظم رهی
 ببین تفاوت ره از کجاست تا به کجا

چشم تو نظر بر من بی مایه فکنده است
 بر کلبه‌ی درویش هما سایه فکنده است
 از خانه‌ی دل مهر تو روشنگر جان شد
 این سرو سهی سایه به همسایه فکنده است

نرم نرم از چاک پیراهن تنش را بوسه داد
 سوختم در آتش غیرت ز نیرنگ نسیم
 دلق بی آرام او از آه من آید به رقص
 شعی بی تاب می رقصد بآهنگ نسیم

کنج غم هست اگر بزم طرب جایم نیست

هست خون دل اگر باده به مینایم نیست
 به سراپای تو ای سرو سهی قامت من
 کز تو فارغ سر مویی به سراپایم نیست
 تو تماشاگه خلقی و من از باده شوق
 مستم آنگونه که یارای تماشایم نیست
 چه نصیبی است کز آن چشمه نوشینم هست؟
 چه بلایی است کز آن قامت و بالایم نیست
 گوهری نیست به بازار ادب و نه رهی
 دامن دریا چون طبع گهرزایم نیست

چاره من نمی کنی چون کنم و کجا برم؟
 شکوه بی نهایت و خاطر ناشکیب را
 گر به دروغ هم بود شیوه مهر ساز کن
 دیده عقل بسته‌ام کز تو خورم فریب را

به مهر و ماه چه نسبت فرشته روی مرا؟
 سخن مگو که مرا نیست تاب گفت و شنید
 کجا به نرمی اندام او بود مهتاب؟
 کجا به گرمی آغوش او بود خورشید؟

چو من ز سوز غمت جان کس نمی‌سوزد

که عشق خرمن اهل هوس نمی‌سوزد
 در آتشم من و این مشت استخوان بر جاست
 عجب که سینه ز سوز نفس نمی‌سوزد
 ز داغ و درد جدایی کجا خبر داری؟
 تو را که دل به فغان جرس نمی‌سوزد
 ز بس که داغ تو دارم چو لاله بر دل تنگ
 دلم به حال دل هیچکس نمی‌سوزد
 به جز من و تو که در پای دوست سوخته‌ایم
 رهی ز آتش گل؛ خار و خس نمی‌سوزد

نیلگون چشم فریب انگیز رنگ آمیز تو
 چون سپهر نیلگون دارد سر افسونگری
 از غم رویت بسان شاخه نیلوفر
 ای ترا چشمی به رنگ شعله نیلوفری

از خون دل چو غنچه‌ی گل پاک دامنان
 مستانه می کشیده و مستور بوده‌اند
 گر ماه من ز مهر بود دور، دور نیست
 تا بوده مهر و ماه ز هم دور بوده‌اند

تا بر آمد صبح پیری پایم از رفتار ماند
 کیست تا برگیرد و در سایه تا کم برد
 ذره‌ام سودای وصل آفتابم در سر است
 بال همت می گشایم تا بر افلاکم برد

نه من پرستش روی نکو نمایم و بس
 کسیکه روی نکو را نمی پرستد کیست؟
 به عشق کوش، اگر حاصل از جهان طلبی
 که زندگانی بی عشق، زندگانی نیست

مستیم و خرابیم ز پیمانۀ دشتی
 ای بی خبر از باده مستانه دشتی
 چون زمزمه رود و چو آوای شب آهنگ
 افسونگر دل ها بود افسانه دشتی
 زان باده صافی که دهد مستی جاوید
 لبریز چو میخانه بود خامه دشتی
 او فتنه زیبائی و دیوانه عشق است
 صاحب نظران فتنه و دیوانه دشتی
 جانانه‌ی او نیست به جز خواجه شیراز
 ای جان جهان برخی جانانه دشتی
 از باده بود مستی رندان و رهی را
 سرمست کند گفته رندانۀ دشتی

سیل آشوب، روان گشت به کاشانه‌ی ما

سوخت از آتش بیدادگری خانه‌ی ما
 آه از آن سودپرستان که ز بی انصافی
 طلب گنج نمایند ز ویرانه‌ی ما
 نارفیقان، عوض مزد به ما زجر دهند
 گرچه خم گشت ز بار رفقا! شانه‌ی ما
 دوست خون دل ما خورد به جای می ناب
 در عوض زهر بلا ریخت به پیمان‌های ما
 در ره عشق وطن از سر و جان خاسته‌ایم
 تا در این ره چه کند همت مردانه‌ی ما
 شرف خانه خود گر تو و من حفظ کنیم
 نشود خانه بیگانه شرف خانه‌ی ما
 قد علم کن به سرافرازی و مردی چون شیر
 ورنه عشرتکده خرس شود لانه‌ی ما

موی سپید، آیت پیری است در جهان
 گوش تو از سپیدی مو شکوه‌ها شنید
 لیکن سیاه روزی من بین که بر سرم
 مویی به جا نماند که پیری کند سپید

فتاد گوهر یکتای من به دست رقیب
 اگرچه از صدف سینه خانه ساختمش
 فریب داد مرا دل فریب من ای کاش
 که می شناختمش یا نمی شناختمش

از فتنه پریشان نشود هر که پناهی
 در سایه‌ی گیسوی پریشان تو گیرد
 از بس که شتابان و گریزان چو نسیمی
 گل دست گشوده است که دامان تو گیرد

دل تو را دادم چو دیدم روی تو
 کز همه خوبان پسندیدم تو را
 دل فریبان جهان را یک به یک
 دیدم و از جمله بگزیدم تو را
 گر جفا راندی نکردم شکوه‌ای
 ور خطا کردی نپرسیدم تو را
 خون من خوردی و بخشودم گنه
 جان طلب کردی و بخشیدم تو را
 رفتی و آخر شکستی عهد خویش
 کاش از اول نمی دیدم تو را

تو ای آتشین زهره کز تابناکی
 فروزان کنی بزم چرخ کهن را
 برون افکنی از پی دلفریبی
 از آن نیلگون جامه، سیمینه تن را
 به روی تو زان فتنه شد خاطر من
 که مانده‌ای روی معشوق من را
 ز روشنگرانت شبی انجمن کن
 بیفروز از چهره آن انجمن را
 یکی بزم افلاکی و خسروانی
 که در خور بود زهره چنگ زن را
 چو آراستی محفل آسمانی
 بخوان سوی بزم من و ماه من را

در آتش چوب تر همچون دل من سری سوزد، سری خونابه ریزد

سراید ساز، از سوز جدایی
به گوشم نغمه‌های آشنایی

ز برف بهمنی پوشیده هامون پرنده سیمگون بر پیکر خویش
من از سیمینه هامون باز یابم نشان دلبر سیمین بر خویش

صبا در گوش من نام تو گوید
نسیم آهسته پیغام تو گوید

کجایی؟ کز نوای آتشینم دلت در سینه گردد آتش انگیز
میان برف و یخ در آتشستم به برف اندر شگفت است آتش تیز

جهان در دیده من محو و تاریک
تو از من دور و من با مرگ نزدیک

برآر ای ساز، آوازی که گردون طریق سازگاری پیش گیرد
فراخوان بخت ره گم کرده‌ام را که راه آشیان خویش گیرد

به سردی گر فلک بیداد کیش است
دل من، گرم از سودای خویش است

ای پوشکین درود فرستم تو را درود
وز اهل دل پیام رسانم تو را پیام
آثار تو خجسته بود ای خجسته مرد
اشعار تو ستوده بود ای ستوده نام

بستی میان به خدمت مردم، ز روی مهر
زان رو که لوح سینه‌ات از کینه پاک بود
افسانه‌ات چو نغمه شادی امیدبخش
اندیشه‌ات چو مهر فلک تابناک بود

گفتی سخن ز سعدی آثار وی از آنک
گوهرشناس بود، دل تابناک تو
وینک ز مهد نظم وز اقلیم شاعران
آمد رهی، که لاله فشاند به خاک تو

هستی میان ما ز هنرهای خود پدید
گر ظاهرها پدید نه ای در میان ما
نام تو جاودان بود ای شاعر بزرگ
چونان که نام سعدی شیرین زبان ما

آزاده خوی بودی و آزاد زیستی
جان باختی که برفکنی رسم بندگی
مردی، ولیک نام شریف تو زنده ماند
مردن به راه خلق بود شرط زندگی

گفتی سخن ز سعدی و شهر و دیار او
با آنکه دور بود ز شهر و دیار تو
وینک رهی ز جانب سعدی پارسی
افشان کند شکوفه و گل بر مزار تو

گفتم: این چشم جاودانه تو

با که اسرار خویشتن گوید؟
 وین سخن گو نگاه سحرآمیز
 با کدام آشنا سخن گوید
 گفت: با آن که آشنا سخنی
 از دلارام من، به من گوید

بهر تو این خجسته کتاب آورد نشاط
 چون یار مهربان که به دلداده میرسد
 گنجینه‌ای ز معتمدالدوله مانده باز
 گنج پدر به زاده آزاده میرسد

آن لاله نام لاله فروش، از دو زلف خود
 بر ماه و زهره غالیه پوشی کند همی
 بی زر چو پا نهی به دکانش کند خروش
 ور زر دهی چو غنچه خموشی کند همی
 گر خویشتن به سیم فروشد عجب مدار
 کان سیم چهره (لاله) فروشی کند همی

بی تو ای گل، در این شام تاری دامنم پرگل از اشک و خون است

دیدگانم به شب زنده‌داری
 من خموشم ز افسرده جانی
 خیره بر مجمری لاله‌گون است
 با من این آتش تند و سرکش
 شعله زرد و لرزان آتش
 زلف زرین تو شعله رنگ است
 با دلم شعله آسا به جنگ است
 رفتی از کلبه من به صحرا
 لب فروبسته از گفت و گویی
 بوی گل بودی و بوی گل را
 باد هر دم کشاند به سویی
 امشب ای گل به کوی که رفتی؟
 دامن افشان به سوی که رفتی؟
 رفتی و از پس پرده اشک
 گرچه سوزد دل از آتش رشک
 محو رخساره آتشم من
 با همه ناخوشی‌ها، خوشم من!
 عشق بی گریه شوری ندارد
 شمع افسرده نوری ندارد
 در دل تنگ من آتش افروخت
 ناگهان همچو گل خواهدم سوخت
 عشق آتش فروزی که دارم
 آتش سینه‌سوزی که دارم
 سوزد از تاب غم پیکر من
 تا چه سازد به خاکستر من
 شمع غم با همه خانه سوزی
 هر کجا آتشی برفروزی
 نور و گرمی دهد جان و تن را
 روشنایی دهد انجمن را
 عشق هم آتشی جان گداز است
 روشنی بخش اهل نیاز است
 پیش آتش از آن ماه سرکش
 وز دل گرم و سوزان آتش
 شکوه راند زبان خموشم
 حرف جان سوزی آید به گوشم
 کای گرفتار آن آتشین روی
 آتشین رو بود آتشین خوی
 شکوه از سردی او چه رانی؟
 قصه سوزش دل چه خوانی؟
 کاین بود آخر کار آتش
 سوزد آن کو شود یار آتش
 گاه سرد است و گاه آتشین است
 خوی هر آتشین چهره این است

می‌گرایی چو آن گل به سردی
 کم کم ای آتش نیم مرده

چون به یک باره خاموش گردی وز تو ماند ذغالی فسرده
گیرم آن را و طفلانه صدبار
نام آن گل، نویسم به دیوار

اقتباس از ترانه‌های بیلیتیس

چون که دل داده نخستم، دید
ریخت در پای من، به دست امید
آتشین پاره‌های بی جاده
پربها رشته‌های مروارید
هریک از روشنی چو ماهی بود
زیب دیهیم پادشاهی بود
و آن دگر طرفه جامه‌ئی پرداخت
بادپای هنر به میدان تاخت
در لطافت بهار حسنم گفت
وز جلالت قرین مهمم ساخت
چهرگان مرا، به جلوه گری
خواند رشک ستاره سحری
خواستار شوم ز کشی و ناز
عافیت سوز بود و افسون ساز
آفت عقل بود و غارت هوش
دید چون قامت رسای مرا
خم شد و بوسه داد پای مرا
تو نه زر داری و نه زیور و زیب
نه سخن آفرینی و نه ادیب
نه تو را، چهره‌ای است لاله فروش
نه تو را منظری است دیده فریب
لیک یارم از این میانه تویی
ناوک عشق را نشانه تویی

ثریای فیروزه گون چشم من
 که چون آسمان پاس دلها نداشت
 در انگشتی داشت فیروزه ای
 که هم رنگ آن چرخ مینا نداشت
 همه خیره در جلوه و رنگ او
 ولی جلوه در دیده ما نداشت
 که فیروزه ای پربها بود لیک
 بها پیش چشم ثریا نداشت

دوش چشمت به خواب غفلت بود
 غافل از خویشتن، چو دوش مباح
 چون شغالان به لانه ات تازند
 کم ز مرغ ار نه‌ای، خموش مباح
 میشوی سهم شعله، خار مشو
 میشوی صید گریه، موش مباح
 اهل هوشت دهند پند همی
 غافل از پند اهل هوش مباح
 حامی رنجبر اگر هستی
 روز و شب، گرم عیش و نوش مباح
 هرچه گردی، عدوپرست مگرد
 هرچه هستی، وطن فروش مباح

آن شنیدستم که در میدان "کورس"

بانوان چابک سواری میکنند
 گرد میدان از سحر تا شامگاه
 پویه، چون باد بهاری میکنند
 تا فرا آید زمان امتحان
 روز و شب ساعت شماری میکنند
 تا جوایز قسمت آنان شود
 یکه تازان، بی قراری میکنند
 مردکی گفتا که زنه‌ای بی ثمر
 سوی میدان، ره‌سپاری میکنند
 چون ز آداب سواری عاری اند
 بهره خود، شرمساری میکنند
 گفتمش بر دوش مردان سالهاست
 کاین جماعت خرسواری میکنند

سحر به دامن کهسار، لاله گفت به سنگ

ز رنگ و بوی جوانی، چه بود حاصل ما؟
 به درد و داغ در این گوشه سوختیم و نبود
 کسی که بر زند آبی بر آتش دل ما
 نه سرو بر سرم افراشت سایبان روزی
 نه عندلیب، شبی نغمه زد به محفل ما
 نه چشمی از رخ رنگین ما نصیبی یافت
 نه چشمه، آینه بنهاد در مقابل ما
 در این بهار که جمع اند شاهدان چمن
 قضا فکند به دامن کوه منزل ما
 به خیره، چهره برافروختیم و پژمردیم
 ندیده رهگذری، جلوه‌ی شمایل ما
 ز حرف لاله برآشفت سنگ خاره و گفت:
 که ای مصاحب خودبین و یار غافل ما
 به شکر کوش، گر از ورطه بلا دوریم
 که نیست ره غم و اندوه را به ساحل ما
 از آن گروه منافق که خصم یکدگرند
 گشوده کی شود ای دوست، عقده‌ی دل ما
 چو خار طعنه مزن، گر نه همنشین گلی
 که همنشین من و توست بخت مقبل ما
 به گوشه گیری، مجموع باش و دم درکش
 کز اجتماع، پراکندگی ست حاصل ما

جان بابا، هر شب این دیوانه دل

با من شوریده سر در گفت و گوست
 کز چه دارد، مرد عامی حق رأی
 لیک زن با صد هنر محروم از اوست
 مرد و زن را در طبیعت فرق نیست
 فرق شان در علم و فضل و خلق و خوست
 مرد نادان در شمار چارپاست
 مغز خالی کم بهاتر از کدوست
 بانوی عالم به از بی مایه مرد
 " دشمن دانا به از نادان دوست "

خار و خس را، چون در این گلشن بهاست
 گل چرا بی قدر با صد رنگ و بوست
 از چه حق رأی دادن نیستش
 آن که، جان را گر بگیرد حق اوست

رنجه بودم، ز رنج بیماری
 یافت آئینه وجودم زنگ
 از جفای سپهر زنگاری
 تار شد دیدگان روشن بین
 زرد شد، چهرگان گلناری
 همچو موشی نحیف گشت و نزار
 تن فربه چو گاو پرواری
 آزمودم همه طبیبان را
 در شفاخانه‌های بهداری
 کار آن جمله و طبابتشان
 کار بوزینه بود و نجاری
 نه حکیمی، خبر ز حکمت داشت
 نه پرستاری، از پرستاری
 پیش بیطار رفتم آخر کار
 چاره‌ای خواستم ز ناچاری
 و آن شفابخش دام و دد، بگرفت
 دستم و رستم از گرفتاری
 بی تأمل علاج دردم کرد
 تن ز غم رست و من ز غمخواری
 طرفه بین، کز طبیبم آن نرسید
 که ز دانای فن بیطاری
 یا من از خیل چارپایانم
 یا طبیبان از هنر عاری

آن نواساز نوآئین، چو شود نغمه سرای
 سرخوش از ناله‌ی مستانه کند، جان مرا
 شیوه باد سحر عقده گشائی است، رهی
 شعر «پژمان» بگشاید دل پژمان مرا

حادثات فلکی، چون نه بدست من و تست
 رنجه از غم چه کنی، جان و تن خویشتنا؟
 مردم دانا، انده نخورد بهر دو کار:
 آنچه خواهد شدنا، و آنچه نخواهد شدنا

هر چه کمتر شود فروغ حیات رنج را جانگدازتر بینی
 سوی مغرب چو رو کند خورشید سایه‌ها را درازتر بینی

اگر ز هر خس و خاری فراکشی دامن بهار عیش ترا آفت خزان نرسد
 شکوهی گنبد نیلوفری از آن سبب است که دست خلق به دامان آسمان نرسد

آن نواساز نو آیین چو شود نغمه سرای
 سرخوش از ناله مستانه کند جان مرا
 شیوه باد سحر عقده گشایی است رهی
 شعر پزیمان بگشاید دل پزیمان مرا

سراینده‌ای پیش داننده‌ای
 فغان کرد از جور خونخواره دزد
 که از نظرم ونثرم دو گنجینه بود
 ربود از سرایم ستمکاره دزد
 بنالید مسکین : که بیچاره من
 بخندید دانا : که بیچاره دزد

در دام حادثات ز کس یاوری مجوی
 بگشا گره به همت مشکل گشای خویش
 سعی طبیب موجب درمان درد نیست
 از خود طلب دواى دل مبتلای خویش
 بر عزم خویش تکیه کن ار سالک رهی
 واماند آن که تکیه کند بر عصای خویش
 گفت آهویی به شیر سگی در شکارگاه
 چون گرم پویه دیدش اندر قفای خویش
 کای خیره سر بگرد سمندم نمی رسی
 رانی و گر چو برق به تک بادپای خویش
 چون من پی رهایی خود می کنم تلاش
 لیکن تو بهر خاطر فرمانروای خویش
 با من کجا به پویه برابر شوی از آنک
 تو بهر غیر پویی و من از برای خویش

خویشتن داری و خموشی را
 هوشمندان حصار جان دانند
 گر زیان بینی از بیان بینی
 ور زبون گردی از زبان دانند
 راز دل پیش دوستان مگشای
 گر نخواهی که دشمنان دانند

من نگویم ترک آیین مروت کن ولی
 این فضیلت با تو خلق سفله را دشمن کند
 تار و پودش را ز کین تیزی همی خواهند سوخت
 هر که همچون شمع بزم دیگران روشن کند
 گفت با صاحب‌دلی مردی که بهمان در نهفت
 قصد دارد تا به تیغت سر جدا از تن کند
 نیکمردش گفت باور نایدم این گفته ز آنک
 من باو نیکی نکردم تا بدی با من کند
 میکنند از دشمنی نا دوستان با دوستان
 آنچه آتش با گیاه و برق با خرمن کند
 دور شو زین مردم نا اهل دور از مردمی
 دیو گردد هر که آمیزش به اهریمن کند
 منزلت خواهی مکان در کنج تنهایی گزین
 گنج گوهر بین که در ویرانه ها مسکن کند

رهی بگونه چون لاله برگ غره مباش
 که روزگارش چون شنبلیله گرداند
 گرت به فر جوانی امیدواری هاست
 جهان پیر ترا نا امید گرداند
 گر از دمیدن موی سپید بر سر خلق
 زمانه آیت پیری پدید گرداند
 دریغ و درد که مویی نماند بر سر من
 که روزگار به پیری سپید گرداند
 یاری از ناکسان امید مدار
 ای که با خوی زشت یار نه‌ای
 سگدلان لقمه خوار یکدیگرند
 خون خوری گر از آن شمار نه‌ای
 همچو صحبت شود گریبان چاک
 ای که چون شب سیاهکار نه‌ای
 پایمال خسان شوی چون خاک
 گر جهانسوز چون شرار نه‌ای
 ره نیابی به گنج خانه بخت
 جانگزا گر بسان مار نه‌ای
 تا چو گل شیوه‌ات کم آزاری است
 ایمن از رنج نیش خار نه‌ای
 روزگارت به جان بود دشمن
 ای که هم‌رنگ روزگار نه‌ای

تو ای بی بها شاخک شمعدانی
 که بر زلف معشوق من جا گرفتی
 عجب دارم از کوکب طالع تو
 که بر فرق خورشید ماوا گرفتی
 قدم از بساط گلستان کشیدی
 مکان بر فراز ثریا گرفتی
 فلک ساخت پیرایه‌ی زلف حورت
 دل خود چو از خاکیان واگرفتی
 مگر طایر بوستان بهشتی؟
 که جا بر سر شاخ طوبی گرفتی
 مگر پنجه مشک سای نسیمی؟
 که گیسوی آن سرو بالا گرفتی
 مگر دست اندیشه‌ی مایی ای گل؟
 که زلفش به عجز و تمنا گرفتی
 مگر فتنه بر آتشین روی یاری
 که آتش چو ما در سراپا گرفتی

گرت نیست دل از غم عشق خونین
 چرا رنگ خون دل ما گرفتی؟
 بود موی او جای دلهای مسکین
 تو مسکن در آن حلقه بیجا گرفتی
 از آن طره پر شکن هان به یک سو
 که بر دیده راه تماشا گرفتی
 تو را بود رنگی و بویی نبودت
 کنون بوی از آن زلف بویا گرفتی
 گلی بودی از هر گیا بی بهاتر
 کنون زیب از آن روی زیبا گرفتی
 نه تنها در آن حلقه بویی نداری
 که با روی او آبرویی نداری

رهی، این شعر را در سوگ از دست دادن برادرش سروده است.

همه شب نالم چون نی ، که غمی دارم
 دل و جان بردی ، اما نشدی یارم
 با ما بودی ، بی ما رفتی .
 چون بوی گل به کجا رفتی؟
 تنها ماندم ، تنها رفتی
 چون کاروان رود ...
 فغانم از زمین بر آسمان رود
 دور از یارم ، خون می بارم
 فتادم از پا به ناتوانی
 اسیر عشقم ، چنان که دانی
 رهائی از غم نمی توانم
 تو چاره ای کن که میتوانی
 گر ز دل برآرم آهی
 آتش از دلم خیزد
 چون ستاره از مرگانم
 اشک آتشین ریزد .

چون کاروان رود
 فغانم از زمین
 بر آسمان رود
 دور از یارم خون می بارم
 نه حریفی تا با او غم دل گویم
 نه امیدی در خاطر که تو را جویم
 ای شادی جان ، سرو روان ،
 کز بر ما رفتی ،
 از محفل ما ، چون دل ما
 سوی کجا رفتی؟؟
 تنها ماندم ، تنها رفتی
 چون بوی گل به کجا رفتی؟؟
 به کجائی غمگسار من
 فغان زار من بشنو..... باز آ
 از صبا حکایتی از روزگار من بشنو
 باز آ باز آ.....سوی رهی
 چون روشنی از دیده ما رفتی
 با قافله باد صبا رفتی
 تنها ماندم ، تنها ماندم.....

متن ترانه‌های رهی معیری برای آواز

سیرم از زندگان
 آهنگ از: رهی معیری

سیرم از زندگانی
 در بهار جوانی
 زان که بی او ندارم
 طاقت زندگانی
 ای که منعم نمایی، از پریشانی دل
 می کنی از ملامت خنده بر زاری دل
 تا که عاشق نگردی
 حال عاشق ندانی
 شب نمی شود که از غمش خون نگریم
 دورم از دلارام خود چون نگریم
 سوزم از غم عشق موی سیاهی
 از سیاهی بخت وارون نگریم
 کرده گردون، دور از آن ماه
 حاصلم اشک قسمت‌م آه
 چون ز گردش دور گردون ننالم
 رهی معیری

این اولین ترانه‌ی رهی معیری است، که آهنگ و شعر آن را در سال 1312 شمسی ساخته است.

مرغ حق آهنگ از: آقای موسی معروفی

مرغ حق خواند هر دم
 در دل شب ای ماه
 کز شب عاشق آه
 چشم جهان خفته
 عاشق خون گرید
 کی داند هر دل کور را
 سوز محبت نیست
 اشک محبت چیست
 گریه ز دل خیزد
 بی دل چون گرید؟
 شب تاری
 به بیداری
 مرغ شباهنگم
 کند با شب
 حکایت ها
 آه دل تنگم
 وای. وای. وای
 از شب های سیاه من جز شب کیست
 در عشق تو، گواه من
 جفا کردی وفا کردم
 ستم راندی دعا کردم
 برو برو یارا از دل ما را
 که بدخویاری
 " کینه ی عاشق در دل دای "
 مرغ شب می نالد
 تا به سحرگه با من
 آتشم زند به خرمن
 گردش عالم گر نکند طی شام غم را
 آه «رهی» آخر سوزد عالم را
 رهی معیری

دیدى اى مه (در مایه‌ی دشتی)

سازنده‌ی آهنگ: شادروان حسین یاحقی

دیدى اى مه که ناگه رمیدی و رفتی
 پیوند الفت بریدی و رفتی
 هر چه خواری به یاری کشیدم و دیدم
 دامن ز دستم کشیدی و رفتی
 بس ناله‌ها کردم به امیدى که رحم آری
 به فریاد من از گل
 فریاد از دل، تو که از جفا
 فریاد ما نشنیدی و رفتی
 جانا گرچه بردی از یادم
 جان در کوی عاشقی دادم
 ز پا فکندی به سر دویدم
 گهر فشاندم به اشک من خندیدی و رفتی
 ساقی بده آن می را
 مطرب بزن آن نی را
 که پای لاله، پیاله خوش باشد
 دل اسیران، به ناله خوش باشد
 علاج محنت، به جز می نیست
 به غیر نالیدن نی نیست

یار رمیده

ز ما ای گل چه دیدی؟
 که دامن در کشیدی
 جفا کردی، بخشیدم
 وفا کردم، رنجیدی
 عتاب تو، بشنیدم
 فغان من، نشنیدی
 نگارا
 ندیدم جز خواری
 وای در عشقت از جهان بریدم
 چه دیدی جز یاری
 که چون بخت از من ناگهان رمیدی
 اگر با تو، وفا کردم
 خطا کردم خطا کردم
 چو دیدم خویت را
 چرا در کویت آشیان کردم
 چو دیدی مهرم را
 چرا آخر از آشیان پریدی
 دلدارا
 گمان بردم اول
 که گر جان خواهم، نشکنی دلم را
 ندانستم ای گل
 که عهد مرا بشکنی به زودی
 اگر صید تو شد جانم
 پشیمانم، پشیمانم
 ز مهرم دل کندی
 ولی آن که می گفتمت همانم
 به عهدهت دل بستم
 ولی آن که می گفتیم نبودی
 دلدارا

حاصل عشق

دارم شب و روز از عشق ماهی
 در دیده و دل اشکی و آهی
 دور از آن دو چشم سیه
 کرده فلک قسمت من روز سیاهی
 ای دل از بلای غم عشق بتان غیر سیه روزی چه خواهی
 چون شوم رو به رویش
 زبان ماند از گفت و گویش
 که یارای صحبت ندارد گدایی به شاهی
 صبرم از دل گریزد
 ز هر موی من ناله خیزد
 نمایم چو دزدیده گاهی به سویش نگاهی
 دل ز حسرت خونین است
 حاصل عشقم این است
 گر چه ز وصلش کامم روا نیست
 از تار مویش جانم جدا نیست
 زین چمن چو لاله دل زار مرا بهره به جز داغ وفا نیست
 هر که را به جان نبود آتش غم با خبر از فریاد ما نیست
 دور از آغوش یارم
 بود اشک غم در کنارم
 چون ببینم رخ گل
 برآرم فغان همچو بلبل
 که یارب دمی در کنارم
 گل من چرا نیست؟
 دل ز حسرت خونین است
 حاصل عشقم این است
 گرچه ز وصلش کامم روا نیست
 از تار مویش جانم جدا نیست
 زین چمن چو لاله دل زار مرا بهره به جز داغ وفا نیست
 هر که را به جان نبود آتش غم با خبر از فریاد ما نیست
 دور از آغوش یارم
 بود اشک غم در کنارم

به جز با غم و ناامیدی
دلم آشنا نیست
چو بینم رخ گل
برآرم فغان همچو بلبل
که یارب دمی در کنارم
گل من چرا نیست؟
دل ز حسرت خونین است
حاصل عشقم این است

آذربایجان

آرزوی ما تویی تو
 قبله ی دل ها تویی تو
 جان بی تو آرامی ندارد
 که آرام جان ما تویی تو
 عاشقم ای مه به رویت
 سرخوشم ای گل به بویت
 مجنون تر از مجنون منم من
 زیباتر از لیلی تویی تو
 می ده به یاران کهن
 ای ماه من
 می ده که عمر دشمنان طی شد
 دور نشاط و نوبت می شد
 شب سحر شد
 مهر از افق جلوه گر شد
 آه دل درویشان
 سوزنده چون آذر شد
 مطرب به شهناز
 شوری عیان کن آهنگ آذربایجان کن
 بر خاک تبریز اشکی فرو ریز
 از فتنه گردون فغان کن
 برگو که عشقت آذر به جان ها زد
 وین شعله آتش بر خانمان ها زد
 منزلگه شیران تویی
 جان و سر ایران تویی
 فرخنده باد ایام تو
 کز نام تو
 آشفته خاطر دشمن دون شد
 می در گلوی مدعی خون شد

اشک و آه

دارم غم جانکاهی
 شب های سیاهی
 دور از رخ ماهی
 نه یار و نه همراهی
 جز قطره ی اشکی
 جز شعله ی آهی
 با سوز محبت چه کند دل چه کند دل
 با آتش حسرت چه کند دل چه کند دل
 می سوزم و می نالم
 با حال تباهی
 نابرده نصیبی
 ناکرده گناهی
 ای راحت جان
 چاره ی من کن
 به پیامی به نگاهی
 ز غم جان آمد بر لب
 بر دل زارم ای شب
 تو گواهی
 نه یار و نه همراهی
 جز قطره ی اشک جز شعله ی آهی

کاروان

آهنگ از: شادروان مرتضی محجوبی

همه شب نالم چون نی
 که غمی دارم، که غمی دارم
 دل و جان بردی از ما
 نشدی یارم نشدی یارم
 با ما بودی بی ما رفتی
 چو بوی گل به کجا رفتی؟
 تنها ماندم تنها رفتی
 چو کاروان رود، فغانم از زمین بر آسمان رود، دور از یارم، خون می بارم
 فتادم از پا به ناتوانی، اسیر عشقم، چنان که دانی
 رهایی از غم، نمی توانم، تو چاره ای کن، که می توانی
 گرز دل برآرم آهی
 آتش از دلم ریزد
 چون ستاره از مرگانم
 اشک آتشین ریزد
 چو کاروان رود، فغانم از زمین بر آسمان رود، دور از یارم، خون می بارم
 نه حریفی تا با او غم دل گویم
 نه امیدی در خاطر که ترا جویم
 ای شادی جان، سرو روان کز بر ما رفتی
 از محفل ما، چون دل ما سوی کجا رفتی، تنها ماندم، تنها رفتی
 به کجایی غمگسار من، فغان زار من بشنو بازآ، بازآ
 از صبا حکایتی ز روزگار من بشنو بازآ، بازآ سوی «رهی»
 چون روشنی، از دیده ی ما رفتی
 با خاطره ی باد صبا رفتی
 تنها ماندم تنها رفتی

صبح شادی (داغ جدایی)

آهنگ از: انوشیروان روحانی

بیا بیا که صبح شادی گذرد
 به نامرادی گذرد
 بیا بیا جانا، که جان سپردم
 به خاک من بگذر، که بی تو مردم
 ساقی به کجایی کز داغ جدایی
 چون لاله و گل خونین جگرم
 وز باد صبا سر گشته ترم
 ریزد شب هجران، چون شب‌نم لرزان
 خونابه‌ی دل، از چشم ترم
 وز باد صبا سر گشته ترم
 بیا بیا جانا، که جان سپردم
 به خاک من بگذر، که بی تو مردم
 به پریشان گیسویت
 که همه شب بی رویت
 به گردون می رسد آهم
 خدا داند و من
 به پیامی، یادم کن
 به نگاهی، شادم کن
 که از عالم ترا خواهم
 خدا داند و من
 همه شب در انتظارم
 به رخت ستاره بارم
 که شبی به سویم آیی
 ز دلم گره گشایی
 بیا بیا جانا که جان سپردم
 به خاک من بگذر، که بی تو مُردم

راز نهفته (بیات اصفهان)

آهنگ از: مهندس خرم

ای بی خبر از بینوایان، بیا، بیا، بیا
 بیگانه از درد آشنایان، بیا، بیا، بیا
 ای روی تو صبح امیدم، بیا، بیا، بیا
 دور از رخت صبحی ندیدم، بیا، بیا، بیا

ای آتشین لب باز آ که هر شب
 چون نی بنالم، از بینوایی
 ای نوبهارم دور از تو دارم
 چون لاله بر دل، داغ جدایی
 باز که با تو از در
 باز آید ای افسونگر
 بخت رمیده ی من آه
 با آن که از کنارم
 رفتی ولی نرفتی
 از دیده من

شمع وفا کو؟
 نور وفا کو؟
 راز نگاهت شوق گناهت
 و آن بوسه ها کو؟
 ای روی تو صبح امیدم بیا، بیا، بیا
 دور از رخت صبحی ندیدم بیا، بیا، بیا

راز دل

آهنگ از: حبیب الله بدیعی

راز دل نهفته بودم
 با کسی نگفته بودم
 ماه من کجا شنیدی
 قصه‌ی اشک و آه من
 مگر آنکه خواندی امشب
 عشق خود از نگاه من
 راز دل نهفته بودم
 با کسی نگفته بودم
 آتشین نگاه تو زند به دل شراره‌ها
 سوزم از شرار غم چو آتشین ستاره‌ها
 بیا که چون می
 چاره سازی
 ماه و مهری
 عشق و نازی
 پنهان کنم، اما دلت گشته آگه از ماجرای من
 لب بسته ام اما بخوان شکوه‌های من از نوای من
 خاموشم و روشن بود پیش عالمی ماجرای من
 ولی پیدا بود از نوای من شکوه‌های من

دریای غم

آهنگ از: حبیب الله بدیعی

با عاشقان ای گل سر یاری نداری
 گویم اگر بوی وفاداری نداری
 دامن ز مهر و محبت کشیدم
 کز مهربانی در زندگانی، سودی ندیدم
 اشک ندامت ز چشمم گشودی
 خوابم ربودی با آن که بودی، صبح امیدم
 رفتی و آتش زدی محفلم را
 چون تار مویت شکستی دلم را
 فغان، کز محبت نداری نصیبی
 سراپا فریبی
 می نابی اما، به جام رقیبی
 سراپا فریبی
 به جز اشک غم، یاری ندارم
 به آسودگان، کاری ندارم
 عشق تو باشد، به عالم غم من
 ای مایه‌ی غم، ببین حالت من
 دردا که عشق آتشین
 جز خون دل، حاصل ندارد
 سرگشته چون موجم ولی
 دریای غم، ساحل ندارد

مست از شراب (دستگاه همایون)

آهنگساز: مهندس همایون خرم

مست از شراب نوشین
 جانا بیا و بنشین
 یک شب به محفل من
 ای شادی دل من
 دور از لب خندان تو
 می‌گیریم از هجران تو
 اشک غم و دامن من
 دست من و دامن تو
 در آتشم، وای، وای
 روشنگر ویرانه کو؟
 شمعم ولی پروانه کو؟
 در سینه سوزد دل بی قرارم
 صبری که خواهی، ندارم، ندارم
 صبح امید ما، تویی تو
 افسونگر دلها، تویی تو
 عشق من و آرام جانم
 تنها تویی، تنها تویی تو
 دور از لب خندان تو
 می‌گیریم از هجران تو
 اشک غم و دامن من
 دست من و دامن تو

شور

آهنگساز: علی تجویدی

وفا با تو ای مه، روا نبود

که سنگین دلان را وفا نبود

تا با تو بودم شادم نکردی

رفتم ز کویت یادم نکردی

چه شود اگر نگاهی

فکنی به خاک راهی

کشتی من دل داده را

بر خاک و خون افتاده را

دیگر چه خواهی

تو که یار دیگرانی

غم و درد من چه دانی

بردی دل حسرت کشم

افکنده‌ای در آتشم

دیگر چه خواهی

به غیر از محبت گناهی ندارم

به جز اشک لرزان گواهی ندارم

یا با اسیران وفا نداری

یا چشم لطفی به ما نداری

کشتی من دل داده را

بر خاک و خون افتاده را

دیگر چه خواهی

بی رخت به شام غم ندیده‌ام جلوه‌ی صبح شادی

حاصلی از این چمن نچیده‌ام جز گل نامرادی

ای غافل از افسرده جانان

نامهربان با مهربانان

تا با تو بودم شادم نکردی

رفتم ز کویت یادم نکردی، کشتی من دل داده را

بر خاک و خون افتاده را

دیگر چه خواهی

دیگر چه خواهی

ایران زمین

تو ای پر گهر خاک ایران زمین
 که والاتری از سپهر زمین
 هنر زنده از پرتو نام توست
 جهان سر خوش از جرعه‌ی جام توست
 بر و بوم این ملک پاینده باد
 بمان خرم ای خاک مینوسرشت
 که در چشم ما خوشتری از بهشت
 ترا ز دل و جان پرستنده‌ایم
 روان را به مهر تو آکنده‌ایم
 بر و بوم این ملک پاینده باد
 مخور غم که آمد بهار امید
 ز شام سیه زاد صبح سپید
 به تدبیر سر حلقه‌ی راستان
 شده ملک جم غیرت باستان
 بر و بوم این ملک پاینده باد

من آن ناله‌ی بی اثرم

آهنگ از: جهانبخش پازوکی

من آن ناله‌ی بی اثرم
 که سوی دلی، ره نبردم
 منم آن اشکی که بر خاک ره، فرو ریزد
 منم آن خاری، که بر دامانی، نیاویزد
 نوای دل بی نوایم من
 به گوش تو ناآشنایم من
 از فغانم، اثر می‌گریزد
 وز شب من سحر می‌گریزد
 من آن موج بی صبر و آرامم
 که سرگشته و بی سرانجامم
 خدایا، خدایا، به جز مهربانی چه کردم؟
 که در آتش داغ و دردم
 نه صبوری که از وی، جدا کردم
 نه بختی که از غم، رها کردم

چه حاصل از این
 نوای حزین، که در دل او اثر نکند
 به حال منش، چه غم که شبی، به تاب و تبی، سحر نکند

به جز مهربانی چه کردم من؟
 که در آتش از داغ و دردم من
 از فغانم، اثر می‌گریزد
 وز شب من، سحر می‌گریزد

نالهی بی اثر

آهنگ از: شادروان مرتضی محجوبی

ای نالهی بی اثر جانم چه گاهی
 وی شعله‌ی ناپدید از من چه خواهی
 زین گرمی نبود ثمر، جز داغ و دردی
 زان آتش نبود اثر جز دود آهی
 دل بر زلف سیاهی بستم و حاصل ندیدم
 به جز روز سیاهی
 گیرم که شعله بارد، از برق آهم
 آهی نگیرد چرا دامان ماهی
 ای دل، از چه کنی زاری
 ای دیده تا کی خون می باری
 که از نالهی بی حاصل من
 در سینه چو گل سوزد دل من
 افزایش آه سردم
 هر دم دردم
 ای ناوک غم کشتی «رهی» را آخر ولیکن
 غیر محبت نبود او را گناهی

وای از شب من

من شمع لرزانم
 از شب گریزانم
 کز غم فزون گردد
 تاب و تب من
 وای از شب من
 چون شب فراز آید
 افسانه ساز آید
 آید ز تنهایی
 جان بر لب من
 وای از شب من
 شبها ز راحت جدا شوم
 با مرغ شب هم نوا شوم
 از بینوایی
 جویم به میخانه هر شب
 تا جرعه ای نوشم از لب
 نوشین لب من
 وای از شب من
 وای از شب من
 مراد من از جهان تویی
 مهربان تویی
 شمع محفل من ... شادی دل من در جهان تویی
 حدیث دل با خدا کنم
 ناله ها کنم
 تا به ناله ترا با دلشکسته دلان
 آشنا کنم
 جان ریزم به پای تو
 می میرم برای تو دیگر چه خواهی
 وای از شب من
 چون شمع سحرگهی
 می سوزد دل «رهی»
 شب ها به غم مبتلا شوم

با مرغ شب هم نوا شوم
از بینوایی
رهی معیری

شب عاشق

ندانمت به که مانی؟
 که آفت دل و جانی
 کمان ابرویی
 سیه مزگانی
 نکوتر از مه روشن، گل رویت
 سیه تر از شب عاشق سر مویت
 بهشتی، بهاری دریغا، ستمگر یاری
 ندانی باری... ره دلداری
 گل و سرو و سوسن تویی تو
 بلای جان من، تویی تو
 گمان کردم که درمان دل زارم تو باشی
 ندانستم که معشوق دل آزارم تو باشی
 چو آگاهی ای ماه من
 از آه من... سوی عاشق نظر کن
 چو دادم جان بی روی تو... در کوی تو
 بر خاک من گذر کن
 بهار من گرچه همچون ماهی
 بر نکویان شاهی... دل سیاهی
 ترا ای مه همچو خاک راهم
 مهرت از جان خواهم
 سپردم دل به گیسویت
 ای گل مستم به بویت

خزان عشق

آهنگ از: آقای بدیع زاده

شد خزان گلشن آشنایی
 بازم آتش به جان زد جدایی
 عمر من ای گل طی شد بهر تو
 وز تو ندیدم جز بد عهدی و بی وفایی
 با تو وفا کردم، تا به تنم جان بود
 عشق و وفاداری، با تو چه دارد سود
 آفت خرمن مهر و وفایی
 نوگل گلشن جور و جفایی
 از دل سنگت آه
 دلم از غم خونین است
 روش بختم این است
 از جام غم مستم
 دشمن می پرستم
 تا هستم
 تو و مست از می به چمن
 چون گل خندان
 از مستی بر گریه ی من
 با دگران در گلشن نوشی می
 من ز فراغت ناله کنم کی؟
 تو و چون می لاله کشیدن ها
 من و چون گل جامه دریدنها
 دلم از غم خون کردی
 چه بگویم چون کردی
 دردم افزون کردی
 برو ای از مهر و وفا عاری
 برو ای عاری ز وفاداری
 که شکستی چون زلفت عهد مرا
 دریغ و درد از عمرم
 که در وفایت شد طی

ستم به یاران تا چند
جفا به عاشق تا کی؟
نمی کنی ای گل یک دم یادم
که همچو اشک از چشمت افتادم
تا کی بی تو بود
از غم خون دل من
آه از دل تو
گرچه ز محنت، خوارم کردی
بت غم و حسرت، یارم کردی
مهر تو دارم باز
بکن ای گل با من هر چه توانی ناز
هر چه توانی ناز
کز عشقت می سوزم یار

لاله‌ی خونین (افشاری)

آهنگ از: شادروان روح الله خالقی

ای آتشین لاله
 ای آتشین لاله
 چون روی یاری
 بر آن دل خونین
 داغ که داری
 داغ که داری
 ساغر بود پر می
 ساغر بود پر می
 در روزگارت
 یا بی نوا چون من
 در روزگاری
 در روزگاری
 بخت اگر به کام تو بود
 از چه خون به جام تو بود
 به نوبهاران
 خنده گر گناه بود
 داغ دل گواه تو بود
 به عشق یاران
 دل تو خونین
 لب تو خندان
 دلداه یا دلبری
 ز روی لیلی
 ز قلب مجنون
 خندان و خونین تری
 من از شراب محبت تو چون تو جرعه نوشم
 جان و دل در آتش و لیکن لاله سان خموشم
 دارم دلی خونین

دارم دلی خونین
 بی لاله رویی
 افتاده چون اشکم
 در خاک کویی
 در خاک کویی
 جویی ز خون رانم
 جویی ز خون رانم
 از دیده، بی او
 چون لاله ای بینم
 بر طرف جویی
 بر طرف جویی
 خیزد از جگر ناله ی من
 دور از آتشین لاله ی من
 به نوبهاران
 دور از آن مه غنچه دهن
 روز و شب بود دیده ی من
 ستاره باران
 فتادم از پا
 به ناتوانی
 چون سایه در کوی او
 صبا پیامی
 به مهربانی
 از من ببر سوی او
 کاتشین عذار تو ای گل برده صبر و هوشم
 جان و دل در آتش لاله سان خموشم

گل من کجایی (شور)
 آهنگ از: شادروان روح الله خالقی
 بند اول

آن دم که با تو باشم
 محنت و غم سرآید
 و آن شب که بی تو باشم
 جانم ز تن برآید
 پیش تو سر نهادم
 ای فتنه ی دل و جان
 تا از بلای عشقت
 ما را چه بر سر آید
 گل من کجایی؟
 تا به کی همچو گل بی وفایی
 بیا و ز رفیقان جدا شو
 کاتشم بر جگر زد جدایی
 بند دوم

دارد شکایت ای گل
 دل بی نهایت از تو
 اما به لب نیارم
 هرگز شکایت از تو
 افتد ز پرده بیرون
 راز نهفته آخر
 دل پر شکایت از غم
 لب پر حکایت از تو
 گل من کجایی کجایی
 تا به کی همچو گل بی وفایی
 بیا و ز رفیقان جدا شو
 کاتشم بر جگر زد جدایی

نغمه‌ی نوروزی

آهنگ از: شادروان روح الله خالقی

گل من بستان گشته رویت
 چمن از گل شد، چون سر کویت
 بلبل از مستی... هر نفس نغمه‌ای سر کند
 لاله آراید چهر زیبا را
 سبزه درگیرد روی صحرا را
 قطره‌ی باران چهره‌ی لاله را تر کند
 با مینای می آماده کن نی را
 هان مطرب بزن، ساقی بده می را
 کز بلبل آید نغمه‌ی نوروزی
 پر کن قدح از شادی پیروزی
 دلدادگان را ای گل صلا ده
 جامی ز ما گیر بوسی به ما ده
 نوگلی پیدا در بهاران کن
 روی و مویش را بوسه باران کن
 هر دم از شادی خنده زن، باده خور پای گل
 لاله گر خواهی؟ آتشین رویش
 سنبل ار جویی تار گیسویش
 گل اگر باید چهره‌ی او نگر جای گل
 شد فصل گل و من دور از آن ماهم
 از سرو روان، وصلت به جان خواهم
 باز آ که چون گل، در کنارم باشی
 در نوبهاران نوبهارم باشی
 دلدادگان را ای گل صلا ده
 جامی ز ما گیر بوسی به ما ده

به کنارم بنشین

آهنگ از: مهدی خالدی

تا آساید دل زارم بنشین
 بنشین ای گل به کنارم بنشین
 سوز دل می دانی... بنشین تا بنشانی، آتش دل را
 یک نفس مرو که جز غم، هم نفس ندارم
 یار کس مشو که من هم جز تو کس ندارم
 ماه من به دامنم بنشین کز غمت ستاره بارم
 شکوه‌ها ز دوریت هر شب با مه و ستاره دارم
 من چه باشم بسته‌ی بندت
 نیمه جانی صید کمندت
 آرزومندت
 از غمت چون ابر بهارم
 ای به از گل‌های بهاری
 روی دل‌بندت
 ای شمع طرب، سوزم همه شب بنشین که شود طی، شب تارم بنشین، به کنارم بنشین
 مرو مرو که بی تابم من
 درون آتش و آبم من
 دامنم، ز اشک غم تر باشد
 خارم ای گل، بستر باشد
 بیا بیا که نوشم جامی
 ستانم از دهانت کامی، طره‌ی تو بوسه باران سازم
 گه جان یابم
 گه جان بازم
 مه فتنه گرم
 چه روی ز برم؟
 چون ز دل‌داری
 آمدی باری، تا به پایت جان بسپارم بنشین
 به کنارم بنشین

امید زندگانی

آهنگ از: روح الله خالقی

از بوسه‌ای زنده‌ام کن
 ای امید زندگانی
 وصلت جوانی فزاید
 ای مایه‌ی جوانی گرچه سپاه عتابت
 راند از کنار خویشم
 چشمان عاشق فریبت
 خواند مرا نهانی
 سر کن از طرب بانگ مستی
 ای خوشا می و می پرستی
 گه شکوه شام هجران پیش طره‌ی تو گفتن
 گه مزده‌ی وصل و شادی
 از لعل تو شنیدن
 دانی که دولت چه باشد
 روی دلکش تو دیدن در سایه‌ی سرو نازت چون سبزه آرمیدن
 ما و مستی از ملک هستی
 ای خوشا می و می پرستی
 ساقی ز جا خیزد
 می در قدح ریز
 قامت برافراز... شوری برانگیز
 کز دل برد غم
 وز جان برد تاب
 روی دل افروز...موی دل آویز
 ای قبله‌ی رویت بهشتم
 عشق تو باشد سرنوشتم
 عمر اگر به عشق و مستی گذرد
 به که چون جهان پرستان به خود پرستی گذرد

شب جوانی (همایون)

آهنگ از: شادروان روح الله خالقی

تا به کی از این دل آزاری ها
 کار بی دلان، بود زاری ها
 خونین تر از لاله و گل
 دل از وفاداری شد
 جز غم ندیدم ثمری
 از این وفاداری ها
 ای شعله‌ی مهر و وفا
 آفت جانی و تنی
 چندان بلای تن و جان
 آتش به دل ها فکنی
 ای خاک پایت تاج سر من
 بر خاک راهی
 گاهی نگاهی
 ای دلبر من دور
 دور از او ریزد
 چشم تر من
 خونابه ی دل
 در ساغر من
 باز آ که بی رویت
 بهار عمرم دی شد
 شب جوانی طی شد

نوای نی

آهنگ از: شادروان مرتضی محجوبی

چنانم بانگ نی آتش به جان زد
 که گویی کس آتش بر نیستان زد
 مرا در دل عمری سوز غم پنهان بود
 نوای نی امشب بر آن دامان زد
 نی محزون داغ مرا، تازه تر از لاله کند
 ز جدایی ها، چو شکایت کند و ناله کند
 که به جانش آتش، هجر یاران زد
 به کجایی ای گل من؟
 که همچو نی بنالد ز غمت دل من
 جز ناله‌ی دل نبود
 در عشقت حاصل من
 گذری، به سرم، نظری بر چشم ترم
 کز غم تو قلب «رهی» خون شد و از دیده برون شد
 نوای نی گوید: کز عشقت چون شد

من از روز ازل دیوانه بودم

آهنگ از: شادروان مرتضی محجوبی

من از روز ازل دیوانه بودم
 دیوانه‌ی روی تو، سرگشته‌ی کوی تو
 در عشق و مستی، افسانه بودم
 سرخوش از باده‌ی مستانه بودم
 نالان از تو شد، چنگ و عود من
 تار موی تو، تار و پود من
 بی باده مدهوشم، ساغر نوشم
 ز چشمه‌ی نوش تو
 مستی دهد ما را، گل رخسارا
 بهار آغوش تو
 چو به ما نگری، غم دل ببری
 کز... باده... نوشین تری (2)
 سوزم همچو گل، از سودای دل
 دل رسوای تو، من رسوای دل
 گرچه به خاک و خون کشیدی مرا
 روزی که دیدی مرا
 باز آ که در شام غم صبح امیدي مرا
 صبح امیدي مرا

شب جدایی

ای شب جدایی
 که چون روزم سیاهی ای شب
 کن شتابی آخر
 ز جان من چه خواهی ای شب؟
 نشان زلف دلبری، ز بخت من سیه تری، بلا و غم سراسری
 تیره همچون
 آهی.. ای شب
 کنی به هجر یار من، حدیث روزگار من، بری ز کف قرار من
 جانم از غم
 گاهی ای شب
 تا که از آن گل دور افتادم
 خنده و شادی رفت از یادم
 سیه شد روزم
 بی مه رویش دمی نیاسودم
 به سیل اشکم، گواهی ای شب
 او شب چون گل نهد ز مستی بر بالین سر
 من دور از او، کنم ز اشک خود بالین را تر
 خون دل از بس خوردم بی او، محنت و خواری بردم بی او
 مردم بی او... بی رخ آن گل
 دلم به جان آمد... دگر از جانم
 چه خواهی ای شب

بهار عاشق

آهنگ از: شادروان روح الله خالقی

بند اول

برده صبرم از دل چشم مستی
 ماه ساغر نوشی می پرستی
 در میان خوبان فتنه جویی
 در شکار دل ها چیره دستی
 شب با چهره‌ی او مه جلوه گر نیست
 چون روی لطیفش گلبرگ تر نیست
 با نگاه گرم او باده را اثر نیست
 مست عشق رویش را از جهان خبر نیست
 از جهان هستی، ما و عشق و مستی
 تازه شد بهار عاشق از جمال گل عذارش
 وان که نوگلی ندارد، چون خزان بود بهارش

بند دوم

طره‌ی مشکینی، برده هوشم
 وز لب نوشینی، باده نوشم
 او ز تیر مزگان، جان ستاند
 من به راه جانان، جان فروشم
 چون آن آتشین لب، می در سبو نیست
 گل با آن لطافت، هم رنگ او نیست
 مدعی ز عشق من کرده گفت و گویی
 من به آن بتم عاشق، جای گفت و گو نیست
 نغمه برکشیده بلبل، لاله خفته در کنارش
 وان که نوگلی ندارد چون خزان بود بهارش

من بی دل (سه گاه)

آهنگ از: شادروان روح الله خالقی

من بی دل ساقی به نگاهی مستم، تو به جامی دیگر چه بری از دستم
 دو چشم فتنه انگیزت
 تا دیدم ای گل
 قسم به نرگس مستت که از این می مستم ، اثری با گردش چشمت نبود در ساغر می،
 ساغر می
 دگران مست از می گلگون، دل من از گردش وی، گردش وی
 می و گل گر دل انگیزند، تو در آن لب گل و می داری
 به لطافت چو بهشتی، به طراوت چو بهاری، به تار گیسو بنفشه زاری
 ای گلستان سر کویت، گل بستان چون رویت کی باشد کی
 تویی آن گل در گیتی، که نداری آفت دی، آفت دی
 گل من بیا به ساحت باغ و چمن
 که گل به سبزه پنهان گردد، ز شرم تو پریشان گردد
 چو روی نازنینت ببیند، ز ناز خود پشیمان گردد
 شبی ای مه، دمی ای گل، گذری کن بر سر ما
 که جدا زان لب میگون شده پر خون ساغر ما
 چون دل از حسرت خون شد، نکند می چاره‌ی وی، چاره‌ی وی
 رهی معیری

گل بی وفا (بیات ترک)

آهنگ از: شادروان مرتضی محجوبی

دیدم مرغی در طرف چمن، نالد همچو من
 هر دم کند به شورانگیزی فغان حسرت خیزی
 چو عاشقان در گلشن، باشد نغمه زن
 گفتم ز چه رو آشفته سری
 وز خاطر من آشفته سری
 گفتا بستم روزی با گل، عهد یاری و آشنایی
 غافل از آن کز گل ناید، جز بد عهدی و بی وفایی
 گل هر دم به دیگری پیوندد، کجا به کس دل بندد
 به اشک عاشق خندد، همچون یار من
 وفا نباشد گل را به کسی
 که گل نماید هر دم هوسی
 قرین شود با هر خار و خسی
 گل من بود اول پابند وفا چون شد یارم
 دل من کرد آخر پر خون ز جفا گل شد خارم
 فریب گل ها نخوری، ای دل
 که غیر حسرت نبری حاصل
 سیه شود روزگارت چو من

پیمان شکن (ابوعطا)

آهنگ از: شادروان روح الله خالقی

بند اول

شود آبا که نسیم بهاری
 گوید آن خرمن گل را زیاری؟
 دل دیوانه از کف برون شد
 خبر از حال دل من چه داری؟
 دارم شبی، چون موی تو، بی روی تو ای گل
 کرده پریشانم پریشان موی تو ای گل
 روزی که دادم جان و دل در راه تو از کف
 دردا نبودم با خبر از خوی تو ای گل
 آخر روا نیست ای یار جانی
 با مهربانان نامهربانی

بند دوم

یک شب از حسرت رویت نخفتم
 آتش عشق تو در دل نهفتم
 گرچه ترک من مسکین بگفتی
 مردم و راز تو با کس نگفتم
 تا کی عتاب و سرکشی ای مه کنی با من
 تا کی ز دست م کشی ای تازه گل دامن
 گفתי نمی داند «رهی» رسم وفاداری
 تو بی وفایی ای بت پیمان شکن، یا من
 آخر روا نیست ای یار جانی
 با مهربانان نامهربانی

بهار شادی

آهنگ از: آقای محمد بحرینی پور

سوی بستان شد ز نو وزان باد بهاری
 بلبل با گل کرده تازه پیمان عشق و یاری
 چمن ز گل خبر دهد از جمال نکویان
 صبا ز دل محن با نسیم بهاری
 شکوفه رخسار نکو آراید
 بفشه از طره گره بگشاید
 گیتی جوان شد نموده شبنم از گل بالین
 به گریه ابر از غم چون فرهاد
 به خنده گل هر دم چون شیرین
 می آید ز صبا بوی گل، جلوه کند روی گل، با طنازی
 بخور به شادی می، که دور غم شد طی
 به پای سرو و گل، به بانگ چنگ و نی
 تا یک دم فرصت داری
 هستی را نبود ثمری، غیر از مستی و بی خبری
 طرف گلزاری، با گل رخساری، مستی کن
 ساقی می ده تا گل باقی ست که ایام عمر جاویدان نیست
 وفا نباشد چو خنده‌ی گل دنیا را بهار شادی فرصت دان یارا

دیدی که رسوا شد دلم

آهنگ از: آقای علی تجویدی

دیدی که رسوا شد دلم

غرق تمنا شد دلم

دیدی که من با این دل بی آرزو عاشق شدم

با آن همه آزادگی، بر زلف او عاشق شدم

ای وای اگر صیاد من

غافل شود از یاد من

قدرم نداند

فریاد اگر، از کوی خود

وز رشته‌ی گیسوی خود

بازم رهاند

دیدی که رسوا شد دلم

غرق تمنا شد دلم

در پیش بی دردان چرا؟ فریاد بی حاصل کنم

گر شکوه‌ای دارم ز دل با یار صاحب‌دل کنم

وای به دردی که درمان ندارد

فتادم به راهی که پایان ندارد

از گل شنیدم بوی او مستانه رفتم سوی او

تا چون غبار کوی او، در کوی جان منزل کنم

وای به دردی که درمان ندارد

فتادم به راهی که پایان ندارد

دیدی که رسوا شد دلم

غرق تمنا شد دلم

دیدی که در گرداب غم از فتنه‌ی گردون «رهی»

افتادم و سرگشته چون امواج دریا شد دلم دیدی که رسوا شد دلم

غرق تمنا شد دلم

آزاده

آهنگ از: آقای علی تجویدی

با آن که همچون اشک غم بر خاک ره افتاده‌ام من
 با آنکه هر شب ناله‌ها چون مرغ شب سر داده‌ام من
 در سر ندارم هوسی، چشمی ندارم به کسی، آزاده‌ام من
 با آن که از بی حاصلی سر در گریبانم چو گل
 شادم که از روشن دلی پاکیزه دامانم چو گل
 خندان لب و خونین جگر مانند جام باده‌ام آزاده‌ام من
 یا رب چو من افتاده‌ای کو؟
 افتاده‌ی آزاده‌ای کو؟
 تا رفته از جانم برون سودای هستی
 آسوده‌ام آسوده از غوغای هستی
 گلبانگ مستی آفرین همچون «رهی» سر داده‌ام من
 مرغ شب آهنگم ولی در دام غم افتاده‌ام من
 خندان لب و خونین جگر مانند جام باده‌ام،
 آزاده‌ام من

هستی

آهنگ از: شادروان مرتضی محجوبی

بند اول

هستی ندارد بها بی عشق و مستی، مستی بود کار ما در بزم هستی
 در میخانه‌ی عاشقی ساغر پرستم، ساقی چون تو شوی، خوشا ساغر پرستی
 بازآ ای گل خندان از در مجلس، به دستی قدح، مینا به دستی
 دارم غمی و دردی رخسار زردی خوشتر بود درد عشق از تندرستی
 جانا با غم تو شادم، شادم که جان در پایت دادم
 بازآ که عمر از سر گیرم، وز دست تو ساغر گیرم
 تا دل به مه‌رت بستم، از غم رستم
 از خرمن گل، شادم به رویت، مستم به بویت، هستی ندارد بها بی عشق و مستی

بند دوم

ای ناله‌ی بی اثر چه کاهی، وی شعله ناپدید از من چه خواهی
 وین گرمی نبود ثمر جز داغ و دردی،
 زان آتش نبود اثر جز دود آهی
 دل بر زلف سیاهی بستم و حاصل ندیدم به جز روز سیاهی
 گیرم که شعله بارد از برق آهم آهی نگیرد چرا دامان ماهی
 ای دل از چه کنی زاری، ای دیده تا کی خون می باری
 کز ناله‌ی بی حاصل من، در سینه چو گل سوز دل من
 افزایش آه مردم، هر دم در دم
 ای ناوک غم کشتی «رهی» را آخر ولیکن،
 غیر از محبت نبود او را گناهی

آرزو گم کرده

نه همزبانی، نه همنوایی، تا به او بگویم ز عشقت حکایتی
 نه مهربانی، نه چاره سازی، تا کنم از سوز پنهان شکایتی
 نوای منی، بی نوای توام
 بلای منی، مبتلای توام
 شور و مستی، تویی تویی
 نور هستی، تویی تویی
 منم غباری، به کوی تو
 سرود منی، چنگ و عود منی
 وجود منی، تار و پود منی
 جام و ساقی، تویی تویی
 عشق باقی، تویی تویی
 منم که مستم، به بوی تو
 من که در دام هلاک افتاده‌ام
 من که چون اشکی به خاک افتاده‌ام
 عاشقی، دیوانه‌ای، افسرده جانم
 بی دلی، بی حاصلی، بی آشیانم
 من کیم درد آشنایی
 بی نصیبی، بی نوایی
 هر شب، افسانه‌ای دارد دل دیوانه من
 «رهی» تا چند سوزم در دل شب‌ها چو کوکب‌ها
 به اقبال شرر نازم، که دارد عمر کوتاهی

داغ جدایی

آهنگ از: حبیب الله بدیعی

ساقیا امشب کجایی
 تا ز خود یابم رهایی
 بی تو از داغ جدایی
 سوختم آتش گرفتم
 تا گذشتی دامن افشان
 دورم از دل، سیرم از جان
 و از غمت چون شمع لرزان
 سوختم، آتش گرفتم
 من سراپا اشک و آهم
 شعله بارد، از نگاهم
 شمع طرب بودی، مرا امشب چرا، از دیده نهانی؟
 رفتی و از سودای تو، دارد دلم، داغی که ندانی
 داشتم آسودگی در کوی تو
 سوختم چون شمع و گل، بی روی تو
 از خاطر ای شادی محفل، رفتی
 از چشم تر رفتی ولی از دل نرفتی
 از چشم تر رفتی ولی از دل نرفتی

ای غم چه خواهی

از دیده بارم... و از دل برآرم
 بی روی ماهی... اشکی و آهی
 دیگر ز جانم ای غم چه خواهی؟
 از داغ هجران... چون اشک لرزان
 افتاده‌ام من... بر خاک راهی
 دیگر ز جانم ای غم چه خواهی؟
 او رفت و با او، رفت آرزوها
 سودی نبردم از جستجوها
 هر سو دویدم، شادی ندیدم
 آتش اثرم، آتش اثرم، شمع سحرم من، آه
 وز باد صبا، در دشت جنون، سرگشته ترم من
 دیگر ز جانم ای غم چه خواهی؟ هستی چه باشد؟
 آشفته خوابی... نقش فریبی... موج سرابی
 نخل محبت پژمرده شد کو؟ فیض نصیبی، اشک سحابی
 آتش اثرم، آتش اثرم، شمع سحرم من، آه
 وز باد صبا در دشت جنون سرگشته ترم من
 دیگر ز جانم ای غم چه خواهی؟
 از داغ هجران... چون اشک لرزان
 افتاده‌ام من... بر خاک راهی
 دیگر ز جانم ای غم چه خواهی، ای غم چه خواهی

گریم دور از رویت

گریم دور از رویت های های
 لرزم چون گیسویت وای وای
 مدهوشم از غم سر مستم بی می
 میسوزم چون گل مینالم چون نی
 هر کجا روم تویی در برابرم
 آرزوی من بیا یک شب از برم
 خون دل نوشم چون دریا جوشم در هوای تو
 در شعرم پنهان در اشکم پیدا جلوه های تو
 دارم از دل با آن لب پیغامی
 لطفی ، قهری ، کامی یا دشنامی
 گر دوست روزی با من همراهی کند
 کان لب یک شب گرمی با رهی کند

دل دیوانه

پس از این زاری مکن
 هوس یاری مکن
 تو ای ناکام، دل دیوانه
 با غم دیرینه‌ام
 به مزار سینه‌ام
 بخواب آرام، دل دیوانه
 با تو رفتم بی تو باز آمدم
 از سر کوی او دل دیوانه
 پنهان کردم در خاکستر غم
 آن همه آرزو، دل دیوانه
 چه بگویم با من ای دل چه ها کردی
 تو مرا با عشق او آشنا کردی
 پس از این زاری مکن
 هوس یاری مکن
 تو ای ناکام، دل دیوانه

بیات اصفهان

عاشقم من ، عاشقی بی‌قرارم
 کس ندارد ، خبر از دل زارم
 آرزویی جز تو در دل ندارم
 من به لبخندی ، از تو خرسندم
 مهر تو ای مه ، آرزومندم
 بر تو پابندم
 از تو وفا خواهم
 من ز خدا خواهم
 تا به رخت بازم ، جان
 تا به تو پیوستم
 از همه بگسستم
 بر تو فدا سازم ، جان

عاشقم من ، عاشقی بی‌قرارم
 کس ندارد ، خبر از دل زارم
 آرزویی جز تو در دل ندارم
 من به لبخندی ، از تو خرسندم
 مهر تو ای مه ، آرزومندم
 بر تو پابندم
 خیز و با من ، در افق‌ها سفر کن
 دلنوازی ، چون نسیم سحر کن
 ساز دل را ، نغمه‌گر کن
 همچو بلبل ، نغمه سر کن
 نغمه‌گر کن ،
 همچو بلبل ، نغمه سر کن

کعبه‌ی حسن

لاله رویی، فتنه جویی، نوگلی، نوشین لبی، سلسله مویی
 دلفریبی شیوه‌ی چشم سیاهت، دل من مست نگاهت
 صبح شادی رخ ماهت، دل من مست نگاهت
 یادم از عشق تو بود اشکی و آهی
 دارم ازدست غمت روز سیاهی
 لب فروبستی و خوانم سخن ازچشم سیاهت
 صبح شادی رخ ماهت دل من مست نگاهت
 کعبه‌ی حسنی و صد قافله دل سوی تو آید
 گلبن نازی و ازلاله و گل بوی تو آید

از تو باشد مستی من

بس که عشقت در دل من فکند آتش ای پری
 لاله روید از دل من چو به خاک من بگذری
 بی تو ای گل در دل ما اثری نکند ساغری
 گل ندارد بوی وفا تو بیا که ز گل بهتری
 از تو باشد مستی من که مرا نوشین باده‌ای
 وز تو باشد هستی من که به دل گرمی داده‌ای
 تار مویت بسته مرا بگشا ز کرم پای من
 خسته‌ام از خار جفا چو وفا نکنی وای من
 چشم لطفی نه تو را نه مرا در دل طاقتی
 بی وفایی صنما به وفاداران رحمتی

گوشه‌ی چشمی به ما کن

گوشه‌ی چشمی به ما کن
 درد اسیـران دوا کن
 شمع سحرگه چون فشاند
 قطره‌ی اشکی یاد ما کن
 ای لب نوشین تو صد چشمه‌ی بقا
 ساز طرب ساز و شبی از درم درآ
 یا مده ای راحت‌جان وعده‌ای مرا، یا وفا کن
 داغ حسرت جان‌گداز است
 چاره‌ی ما سوز و ساز است
 ناله‌ی آتشین سرکن ای دل
 وز جدایی چونی شکوه‌ها کن
 جانم آمد بر لب ای گل
 از نگاهی امشب ای گل
 چاره‌ی عاشق بینوا کن
 دین و دل و جان و جهانم تویی تویی
 آن‌که بود فتنه‌ی رویت منم منم
 وان که بود شادی جانم تویی تویی
 رحمتی بر خسته جانی مبتلا کن
 چون بروید در بهاران لاله‌ای یاد ما کن

داغ حسرت

ز داغ حسرت در آتشم چو لاله امشب
 دمی نیاسایم از غمت ز ناله امشب
 بیا که بی آتشین لب ز نامرادی
 چو لاله نوشم ز خون دل پیاله امشب
 مایه‌ی نازی، نغمه‌ی سازی، ز دلنوازی
 فکر دلها کن، چاره‌ی ما کن، که چاره سازی
 گلی نروید در این چمن به رنگ و بویت
 فروغ شبهای ما بود ز شمع مویت
 به لب رسد جان بیدلان ز آرزویت
 لطف یزدانی، صبح خندانی، به دل ستانی
 گلبن حسنی، چشمه نوری، امید جانی

عشق نو

باز دل زارم عاشق شد به مه مشکین مویی
 آه که پریشان دل گشتم ز پریشان گیسویی
 از نگاه ماهی دل از کف دادم
 در کمند زلفی به دام افتادم
 آتشی فتاده بر جانم از نو
 کرده نو گلی پریشانم از نو
 برده دلم روی مهی
 گردش چشم سیهی
 فسونگری یاری
 پری رخساری
 ای دل ز عشق خوبان جز محنت دگر چه دیدی
 کز نو ز یک نگاهی جان دادی بلا خریدی
 خون شوی دلا که از نو مرا در آتش عشق افکندی
 دل به کار عاشقی بستنی و ز عیش و راحت برکندی
 دل من
 به عشق روی مهش
 ز حسرت نگهش
 چو لاله از غم خون گردد
 کنم از
 ستیزه خویی او
 فغان چو لاله فزون
 جفای او افزون گردد
 سپه غم بر من تازد
 دل من از پای اندازد
 شب هجران جانم سوزد
 غم دوری کارم سازد
 چو زلف او شود پریشان احوالم